



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

٥٦٠

مؤلف

Part 1

dues 5, 10

۲۴۰۲



تعداد و قیمت کتاب

۲۵۳/۸

خطی فرست شده

5.5.5


Take nam 088

کتابخانه



بازدید شد  
۱۳۸۱

Tak rasm 088

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	.....
موضوع	.....
مترجم	.....
شماره قفسه	.....
شماره ثبت کتاب	.....
جمهوری اسلامی ایران	.....
	

تغییر فهرست شده  
۲۶۰۲

خداوند  
 از تو سر و آید  
 ز شکر و در است از تو سر و آید  
 نه ز لای را فو شتم بخت خود جناب  
 بخت کا بنا بج چهار شنبه پست  
 بد کار علی اگر حال  
 ان شاء الله

۲۹۱۳

تاریخ کتب  
 تاریخ کتب  
 تاریخ کتب

۱۲۵۹





اسم تو خدایم بنام خدایت	در پانجمین تحقیقات بود
اوست کوی یوسفان پیر	اوست پناهی دل پیر
او یارم جمعیان بادد	بایستغی غیب را بکاشد
قدح مقدس و کج کافور	عاشقان مست را در پیوست
شایباز نسبت خود	گاه میبارست و گاه نیست
در سان الغیب با کماراوست	ز درون عین با دیدار او
باب شش سر ما بکشاوست	کج تحقیق در دنیا دواست

باز

است اویم در لال الغیب	و شایری سوختن
در سان الغیب کویا پیر	و دیده اشیا ز ما چو پیر
اوست در عین حقیقت دین	و دیده محو بود و دیده
من سان الغیب عین اعظم	زان میان عشق و وطن آدم
تلج شایب بر سرم نهاده	آب رحمت در جهانم زود
در لال الغیب دیدم	نقطه سرو پیکان حکم
و سان الغیب شایب آن	معون سر الهی جان بات
در سان الغیب فکر کنم	شده از سر خودم
در سانم نهت کماراوست	در میانم حالت دیدار او
یا شاه ملک شایب	خاک درگاه و لایق کشتار
یا آهی در لال الغیب	نظم کویا و کج پیر
ابتدای نامه من است	نقطه سر تقیم جسم



ابتدا و آشنایی در دوزخ  
 در دوزخ عالم غیر دیدار تو نه  
 در عالم غیر تو بود سخن  
 از تو گویم عسل ز آینه  
 در عالم گوش بر آواز تو  
 سستی آید تو پیدا کرده  
 جوهر آتشیست فیض نظرت  
 جوهر و مظهر از کج غیبت  
 در عالم کشف سر زلفان  
 هر چه گویم آن ز کوه پستی  
 پاوشا مانین و جشتم ایم  
 رحمت عادت دماشتر ایم  
 نان ملائک کرده بود تیغ  
 در حقیقت غیر کسار تو نه  
 در حقیقت هم جدید و هم کهن  
 از آن سبب نیایی و سر آرا  
 مرغ جانم خود در پرواز تو  
 چشم نامیای تو پست کرده  
 بازگشت خلد با شد بدست  
 سر نیایی بر پرست تو  
 در نهانم داده از انجیان  
 پیش خلد از نیایی پست  
 پیشگی خوشنما نعام تو ایم  
 و نذرین دیر کمن در مانده ایم

عجز داریم و نیاز و کمتری  
 دست گیر ما تو بی اینجا  
 تو سال العیب او را داد  
 در آن انیسایم تو بی  
 از تو بی خواهم سال العیب  
 پوششی بر چپایان خیاره  
 چون لسانت در اسرار  
 تو را در دل نهادی از جو  
 چون در غیش ز خود کشت  
 پاوشا مانده در مانده ایم  
 رو نمایی کن مرا از تو  
 ای را پست و نیاز چنان  
 ای دلیل همسایه  
 در پیام گیر از پشت و پنا  
 بهر اسرار خود او را داده  
 پاوشاه ملک جاویدم تو بی  
 پوشش دفع نهانی عیب را  
 کن لاش از سپوده تو  
 هم پان تست در کسار ما  
 در حقیقت کرده تمیاز تو  
 در روش پوششی نهاد  
 و تمام کار در غیب مانده ایم  
 تا ز تباریکی به سپاسم روز  
 دیگرم نیایی درین کور



غیر تو نبودشان این درم  
کشت است مارا این طوفان  
ساکان ملک دنیا جلگی  
از تو می یابند اچا زندگی  
حق تعالی بی نشانند  
در تن خاک سیه بگذاشتند  
عاشقان سر باخند در راه  
انچنین پسر لایق درگاه  
بارگاه لامکان دیده ام  
بجو جاسوس فلک گردیده ام  
گردش هر تو استا چا بکجا  
کن درین کشته پدل کجا  
پادشاهان نمودی دست را  
مبتدی از وی تمامی را  
پادشاهانند راه را بگذاشت  
در وجودش پروایانست  
قل هو الله است حقیقی  
اهد نایا الصراط استقیم  
درسان الغیب مداح توام  
پرویی احمد سپهر و کرم  
خاک رو بفرش درگاه توام  
احمد مرسل تر باشد شانه  
بندی خواجه قنبر کرم  
شرح را بهر پانت سانه

احمد مرسل حقیقی حسی  
کس شورش میر انداختی  
جای دادی تو معراج خود  
غیر را کردی در این منزل  
مصطفی را باج تقوی داد  
کسی شامش نشی نباده  
بر کردی از تمام انبیا  
کرده سردار جمله اولیا  
اوترا اندر حقیقتا رسیق  
در شریعت هم ز تو دار طریق  
کرده او را شایسته در کلام  
ملک دنیا را ز تو دادی نظام  
قدر او را پس ندانند در جهان  
جز تو ای دانا حکیم غیب دان  
مصطفی را بخرات سواد  
در میان قدسیان این بیت  
مرتضی را هم ولایت داد  
بروشن باب بنی بگشاده  
مصطفی را مصطفی شانه  
هر دو اچا کو هر یک بر بند  
رواق بازار و این شهر بند  
هر دو یک گوهر درون این  
صدف  
سیران معنی بجو از من غرض



مرد و نور و احدیات خند	در شریف پشوا می مطلقند
سر تحقیق حقیقت دیده اند	لاجرم اندر شریف دیده
دیده ایشان به چون دید	حسب ایشان فرض در توحید
دیده اند ذات حقیقت برین	هم در سر او دین تا آخرین
پشوا می راسته در جهان	میردت کف سوبی جهان
پشوا میزد و امام و رسما	گفته این عیسی خدا در ظاهر
تو از ایشان جوی ماه خورشید	ز آنکه ایشان بدست درش
عین ملک در جهان و آخر	این حقیقت کشف کرد و آخر
در لسان العیسی کو یا خند	عاشقانه از چشم و پناهی خند
دیده حق بین بخی بکشانند	رو بوا دی عیان نهاده اند
و اصل ذات خدا ایشان بند	محو جز در ذات یان بند
در لسان مست کو یا بی شام	در عیان مست پناهی شام

در میان جان بر شریف اند	وین لسان العیسی را بنو شریف
این کتاب مصطفی و در شرف	نور عین دیده اهل صفای
من نیم گویند گفت از	او بگوید در لسان خطار کو
من نیم محرم در اسرار اله	لیک پی بره هم از ایشان شای
من نیم گویند اسم ارباب	از برین منسی قابل کن
این لسان العیسی ایشان کشته	بر دل اهل دکان بنو شریف
غیر را به دایره برین بخت	مخو ما چنانکه مانده از طبع
میش با چنان کتاب نامست	وین کرین دست اینجا که زده
شیشه که سورت پیش کو زده	پیش خورشید نه خفاشان چل
رو بود پیشم تعلد در جهان	جون نمی پذیرد رخ ایشان عیان
من رخ ایشان لعلان دیده	والضی با بلاتی را خوانده
خوانده اند بر من کتاب عشق	شده اند از من تمام عشق



کز اندیشه ای که رسد  
 تا بیکر ز فیض وصال  
 یکت پیچیده ایچا نویس  
 کوری چشم خود و هر ضعیف  
 رو بگو ایچا انسان  
 حاجت ابله لایق کن روا  
 سر به پیش کش در چشم دوست  
 متعاسم ازین برون آور پو  
 کن رغیب که دل شینه را  
 زیر خاکی کن تن بر مرده را  
 کن خیر اهل دلا را از خدا  
 چون دین آینه پیدا شد  
 ده خبر از سر آدم در جهان  
 جان رغیب آورده ایچا  
 آدم خاکی زوق جهان یته  
 از تمامی رنج درمان یته  
 او صدف بود و در مولود  
 لاجرم شیطان شده ایچا  
 رو صدف شکن که متعصب  
 چون دین دریا صدف پی در  
 آن صدف را جو که درش جوی  
 همچو زبیدی درین عالم  
 یک دوری از صدف که در حق  
 هر کجا دست هر ایچا با خدا

رو صدف

رو صدف بشکری که تا کردی عیا  
 این صدف جای بلا و محنت  
 این صدف نهان بود به چشم زنا  
 سعدن رنج و بلا یی قر  
 یک در بطن صدف نهان  
 کس از و سیاره تابان باخبر  
 چشم بکش روی جانان کن  
 لیکن از راس صدف ایچا کلا  
 لون دیگر باید اندر پوشش  
 جوش دیگر باید اندر جوشش  
 نو خود و امانده ای کورل  
 پای پر کنش ازین تار و تن  
 سر نه پیش بکش در دیده  
 سر نه پیش بکش در دیده  
 دیده معنی کش در روی یا  
 تو باین دیده کجا چنی و را  
 دیده ام آن یار در دیده ام  
 و دیده صورت هزاره تابان  
 بر تمام پیشش بگریه ام  
 این عالم نموی سوی کلا



دیده صورت نزار و تاب نور  
 دیده دیگر بود در دیده  
 یار باست و تو او را  
 یار باست تو غافل که زو  
 یار باست و نهستی و را  
 پاک شوارز گشت در و باک  
 پاک شوارز گشت و نیاید  
 پاک شوارز غش که غش سوزنده  
 پاک شوارز این غش سوزنده کل  
 پاکبازان کوی ازین تهر  
 هر که ایمان یافت و صلیب یابد  
 راه خود شناسد تا تهر بی  
 این خاکستری سوی طور  
 چون نهی کور باد و دیده  
 در لسان باست کوی ازیرب  
 لاجرم آب غنایت در  
 در چنین کوی چو کیم تر  
 کردین پیش توستی پاک  
 تا نبی در تک غیر امکان  
 با تو این آتش بر زنده  
 تا نظر اندازد و بر وی دل  
 در شریف زین جهان ایمان  
 راه خود در سوی جت یابد  
 ترک کن دست تار و دل

پاکبازان

پاکبازان ره پیا پیان  
 پاکبازی کار شیران  
 پاک کن زانو کی میان  
 من به پائی این جهان  
 از صفای دل شدیم سران  
 مقصد هم دین جهان یاری  
 ای پسر شبلیس اهل جوی  
 تا توانی اندین ستر  
 ره کن که نه کمر آه تو  
 راه کم دارند خلیفان  
 حسرت و اندوه و جمل  
 از جهان مالدان نه ده غیر  
 سهر درین میدان چو کوی  
 هر که باشد پاک چون او  
 تا چه عیسی غش باشد  
 در دل اهل و لاک  
 شرح این ستر که در  
 و ز کسان ناکس عاری  
 کن و مال دست  
 چون که داری ستران  
 باش از سر خدا آگاه تو  
 غیر و او یار ندارد  
 غافل از حالات روز و  
 طی کن این وادی که این راه

وان



ای را در پیش از چرخ	آینا می در جهان در پیش
پند در پیش از چرخ	رحمت اندر پیش از چرخ
رحمت می باد بر پیش	کر تو رحمت خواهی با پیش
شرح احمد را بر پیش	رحمت با پیش از چرخ
اصل محمد ز صفای هر کون	خود ایشان با پیش از چرخ
رحمت دیده اندر پیش	اچنین دیده در چرخ از پیش
بکدر از عقیده در چرخ	خلاص از دایره پیش
اصل عقیده در کون جهان	سر مستان از چرخ از پیش
اصل عقیده در چرخ	مانده در سوی چرخ دیده
ی ندیده و خوابه در چرخ	لاجرم مانده در چرخ
حزین خوابه در چرخ	جان رای در پیش پرورده
خواجه در کون در چرخ	سرمه چون سحر در چرخ

۱۲

آستان سر مهدی من است	بر پیش دیده و اندر است
در جهان و آستان را دیده	از کسان او در پیش دیده
در انالینیب کو با پیش	رحمت تیر پیش از چرخ
در پیش پای من نان دیده	نان جهان در پیش از چرخ
پادشاه ملک معنی ام به	در سامن بیکه و اسرار بون
در سامن بیکه و اسرار بون	در جهان بیکه و اسرار بون
من جهان زنده و اسرار بون	چشم بیکه و اسرار بون
چون پیش دیده و اسرار بون	خود نمای گم کنی از چرخ
هر که دانا غرمان کر چرخ	کی ندیده و چرخ در چرخ
یار دانا غرمان کر چرخ	بکدر از چرخ در چرخ
پیرا کر دانا غرمان کر چرخ	اود و دانا غرمان کر چرخ
در چرخ من دانا غرمان کر چرخ	پاک شود از کوه کی چرخ

زاده جوان رو که در آن	بر کج چشیده سرش
چل نه کند و چرخ از جهان	سوی رهنمون باشد
جای ایشان ترل جان	مستشیرشان محبت خان
تو جوی خاقل از اسکن	و از این وادی شد گدا
تو جوی خاقل شدی از اسکن	عاقبت و آید وادی گدا
خاقل از ایمان خار بکند	بشم خاقل من زنده کرد
خاقل از ایمان موامو گشت	در بلاد در خود گشت
خاقل از یاد را جویش	زان جو قارون میردی
خاقل از صحبت جان خویش	شانه شیطانت را بر خویش
خاقل از تربت جام ازل	زان بکلی بهر سر کن
خاقل از سودی و رفقه پان	نه چنان خوشش ز رفقه پان
خاقل از گشت رحمانی	زان خوری از ساقی

منا

خاقلی بر خاک لکان بود تو	بر پیش آن آمد از حق خدا
خاقلی از دوق جام شسته	از خوری نمان حرمش تو
خاقلی فعلت زده چون	نیست فیض از حیات جاو
خاقلی در فعلت خود دل	سنگ گشته در مکان اسکل
خاقلی از خوشی غلبت دین	وصلت خود با وصل کن
خاقلی از بحر بی پایان	دیگر از آب بیانی گشته
خاقلی از صورت خود جان بر	سیر خود از نده تا اسل
خاقلی از حسن مستطوره آله	روی خود داری بیست خود
خاقلی از پند عطار کی	دارم از تربت خدای جان
خاقلی از گمش من جو دیو	زان بر دقت خاتم خلکو
خاقلی از آزار سر غیب تو	خاقلی از چنان سبب
خاقلی چون مادر کسی ز کج	گشته زده جام هر پست



غافل عقلت بخود کن دور  
 و نه بصری جوان بخور  
 غافل از حال جهان و خلق  
 زان غمگینی پست خویش  
 غافل از آب حیات و حشر  
 سبب بر خویش این راه  
 غافل ای دانا مشغول  
 تا پای اندر پناهی  
 غافل از سلطان و اول  
 تا شوی این بندگی  
 غافل از عقلت بدیده  
 زان کشد شرف تا پناه  
 غافل زده نیاید و چون  
 بعد از آن در تیره ساز  
 غافل از خاک زده و شرف  
 آمد با نعل و دوش  
 غافل از پناهی خویش  
 بر دلی خویش باردار  
 غافل از پناهی خویش  
 تا بر پناهی یابی  
 غافل شود ز آنکه کی این  
 تا که در کوچه و بزم  
 پاک شود و نه چوین  
 پای در گل و خون

شکام عشق در بر من  
 غنیمت حسنی که بگویم  
 شرم دارو ترک این دنیا  
 بیستون این دنیا را  
 هر که ترک این جهان کرد  
 همچون در و نه جوان  
 رو بکن ترک جهان از او  
 که غنی آید برت  
 بشوین بندم ای پند  
 تو که دیگر جوان و جوان  
 دل بند در چینه دنیا  
 تا می شود ترک باقی  
 دست دنیا هرگز  
 به شداد و عاقبت  
 دست دنیا پناهی  
 و در پناه دست خود  
 حب دنیا که بر دل  
 و غبار جهان غافل  
 حب دنیا قافله  
 ز هر دارد او و هر  
 حب دنیا که کی  
 تا پای حیات  
 هر که باشد چو غنیمت  
 او بود و نه در این

تو که باشد لسان شیب	فرمانه که غیب آید در جا
در جا سلطان خود گشت	آستان غمخیزان تمام
از دوشب با اویم که گویم	رو به خجالت را جویم زده
او بود در خلق گویم بای من	او بود در عین سپاسی من
او سلونی را زان در غمخیز	از دل و ناغبار غمخیز
لوگت را تو که نشیند	زان بکذب کا زبان گزیند
دست خود در دامن آید	آشوبی عین تو زهر زیند
را از یک بسیار داری جان	بر صدمی باشی زین جان
هر روز داند حق می باشی	بزد اسرار خانی پیش تو
با دست دین حق چون گشت	و به پیش شوم را در بند
پیر شاعر باشی بی جان	تا شوی سر او از دورج روان
تو باین عشار رسد گشت	راه عبا خواهی این زهرا

کلی

انجمن را می نمود پستم	اندازان در سرت به خطار کو
چرخ را می تهر از این ماه	هر که رفت این راه او گمراه
رو به راه احمد محبت کن	حب زدنش با خود بمان
آسان انیب باشد تو	کو برون آرد ازین حق
چاه در است و در دین	او شاه در کنگه چای
چاه در است و تو چون	وای بر تو که تو نداری د
دست کیرت جبرال	قرعه بخت تو در آید
خال او در دل بود این	دینی و عشق را پاهل
دین دنیای کن شاد روی	تا دم آخر پانی روی
او چو نیا آمد و او شطرنج	ترک نمی نشی ایچا جو جاق
ترک دنیا گیر و راه حق	و به صحت ایمان ازین
راه حق رفتن به کار هست	باز مانده اندین ستر



تو جهان هستی و یاران را	الذین ره جو تو بر مانده اند
تو چو او مانده از کار و دوا	کایبار و دستان خواب گشته
هم که اندر راه مانده است	راه بر او را بدو رخ گشته
ای بر سر بنو مینوستان	اگر می خواهی خلاصی گشته
از کلام و از مدینه مصفا	بگو بگویم ایای بر وفا
قیت را می نه بر از راه پی	یک بار رفت آن ره پی
تا سوی واقف و سر کافه	اصل معنی را تو با کسی نه
راه حق چون سوی ایشان	هر تعالین راه آسان
و اما ایشان سوی حق پوستان	اندر آن چه پیش کام رستان
رشته ام پوستان سر را دو	ساکار تا قیامت گشته
رشته ماست غریب نه	کس به تواند پس از گشته
رشته ام پوستان آل علیت	او تمام اندین سر گشته

سعد امینت تار در شما	جوخ این رسته هر چه در شما
شاه محسن و شیش و شایخی	چون که ایان و شیش و شایخی
در بدو آمده و چون بیکان	هر مانده بر شایخی
از زمین حالت بکن و در	حنش کن بآن و در
بر حذر باش از جهان نای	زانکه این دشمن بر و باز در
چو درین دنیا به نام مانده	چو شیطان و شیش و شایخی
چو درین دنیا به نام مانده	چون تو اچا کیم و او در
تسلی و شیش و شایخی	تیرا معلومی از نو و خور و
من شوم و شیش و شایخی	نیت این صورت و شیش و شایخی
از زمین تملک و ان بیک	سوی آن تملک و ان بیک
کامل معنی سوی آن تملک	تاکید سلطان خود و شیش و شایخی
اصل دنیا مانده اند اندیشه	دیدن این قوم دشمن مانده

ز کجای تو ای من تو هم	کریم کردی دور باشی
هر که اوشت ناله و زاری	ماده چون کش از غار خوش
ماده هست از کاروان	تور ای جان نه دره زلف
ای چمن کس پرده وینا	سوی مولای من طبع من
چون دین وادی هر که	جام شرب از گشت ساقی
و یکره ز او زدی ایچ	شوم را بنویس چای آب
فعل شوت شوقی از دل	ایچین بویست انحال
عاقبت سوزی من کس	سید هر نارت با ملعون
تو بسوزی منم که کس	خافل از سر خدا ویداد
منم سوزی که من	پیش این دمت کوشن
هر که ناله و زاری	اسم کس پیدا ویداد
ای هر قندی خدا از سوز	جو کله کردی زان ایچ

ز کجای تو ای من تو هم	کریم کردی دور باشی
هر که اوشت ناله و زاری	ماده چون کش از غار خوش
ماده هست از کاروان	تور ای جان نه دره زلف
ای چمن کس پرده وینا	سوی مولای من طبع من
چون دین وادی هر که	جام شرب از گشت ساقی
و یکره ز او زدی ایچ	شوم را بنویس چای آب
فعل شوت شوقی از دل	ایچین بویست انحال
عاقبت سوزی من کس	سید هر نارت با ملعون
تو بسوزی منم که کس	خافل از سر خدا ویداد
منم سوزی که من	پیش این دمت کوشن
هر که ناله و زاری	اسم کس پیدا ویداد
ای هر قندی خدا از سوز	جو کله کردی زان ایچ

نیکو بوی کوشن ایچ



دکتاب مظهر بود حقیقت	آن جانی بود در همین مکتب
مظهر کوشش زبان است	عال فرشتان در کاه کعبه
آفرین جلد و دست بان	کوی کرد و نیت در جویان
هر چه می جلد در حکم است	پیش نامیای حسن حکایت
پیشی دادی نظر را پاک و	تخم حبش را بجان اینجاکه
تاثر از خوش طوطی خوری	راه یابی سوی ادای کوی
زینده سنی کشا در دیده و	جمله عالم گرفته سوی او
توجه عاقل در سلطان دلی	اوداده در دنی آب و گلی
خوشی را شب اسرار غافل	پیش از آن دوری گشتند
نوبت زینش چشمت کده	در بیکدیگر سوی و نوبت
سج و انایان مکرده و	مهر خور بر دار بند و زین
توبه زید و عمر با پی می	میکنی عهد حسیب با چای

هر سوزی چهلکلی معج و	از خدا شرمی بهارای عیا
هر که کرد و ما چرخ را در جفا	منشی بر پیشانی زده جان
اسود و نیامد و نیت و	سجده و نوح بود آن سوی
توجه ذاتی قدرش مال و	معج او گفته خدا و امانت
این شایه در آن بفرست	کوشش و انایان پنهان
مصطفی را بود نورد و	این یمن شست ای مردم
همین و چیت مرصفا	نظاره سر از ذات کبریا
در جهان چون او نیامد و	او حقیقت کرد و چاکر شای
ترکی که خیر می و ایمان	کن صدرا از چرخ کوی صفا
ست میان در سلطان	چون بنی عرش ترنگاه
رو بایمان باش و در ایمان	بر مکره ناست تقو و سیکر
میت ایمان که در پیش تو	نصرت و ان خدا تو هر جا

نفس و ظلم و فسق کردی و غوغا	کرده شهبان درین کار و دغا
کرده دل کسان بر غوغا و حلا	شرم ناز خانق حقی بدلیا
نموده و نمان بر پستی و روزگار	بهرود کمان گشته و تار
در پی جور و غیران فرستاده	شاخ غر و حیثیت بریده
بت پرستان طاعتی نمی	بهران جویی اندوختن
غافل از یاد حق و نسیان	انجمن کس نیست ای نادان
انجمن کس باز مده از طاعت	باشایان کسان چاکد
ترک کن کار این کار و بیکد	زیاد است طاعتی بیکد
در کش بر اسلحه کشتی	نیز شغافا بهر شان
تو جو عساری و کشتن	بهر قوا و بر طاعت
تو جو نهمانی و در کشت تمام	گشتی تو صحت و سلامت
خوش و افسار و در کشت	چنین است که هر کس

نموده و ظلم و فسق کردی و غوغا	کرده شهبان درین کار و دغا
کرده دل کسان بر غوغا و حلا	شرم ناز خانق حقی بدلیا
نموده و نمان بر پستی و روزگار	بهرود کمان گشته و تار
در پی جور و غیران فرستاده	شاخ غر و حیثیت بریده
بت پرستان طاعتی نمی	بهران جویی اندوختن
غافل از یاد حق و نسیان	انجمن کس نیست ای نادان
انجمن کس باز مده از طاعت	باشایان کسان چاکد
ترک کن کار این کار و بیکد	زیاد است طاعتی بیکد
در کش بر اسلحه کشتی	نیز شغافا بهر شان
تو جو عساری و کشتن	بهر قوا و بر طاعت
تو جو نهمانی و در کشت تمام	گشتی تو صحت و سلامت
خوش و افسار و در کشت	چنین است که هر کس



ایندوه از پیش سلطان است	کارها و آمان در چاکست
دوست سلطان حکیم که ز	اوست در هر تفت بی
صیقلی مرو ز سپاهین	تا شوی و انقب در سر
غیر از چری غنی هم خیا	این زمین گشت بهیم چاک
جلد عانی اندو او باقی	تسکان مرگ را ساقی
زند و آید حیات او شود	بعد از آن دورا بوی او
هر که شربت نور چمن نیست	اب نصرت وین رویش
چشم کشا شربت اندو نیست	نیستی دارد و نیست
یار باست و ترا نیست	هر چه در سر است بی بند
چشم کشا اندو چاک زین	هر چه در سر است بی بند
هر که است که پسند یار را	در لبش که در جان را سر
اندوین ده دیدی بایر را	بعد از آن تو صیدی به ترا

در غایت

که هر کاران سال شایستی	که هر کاران سال شایستی
چند گویم با تو سخن شایستی	چند گویم با تو سخن شایستی
زان سب از پیش چاک	زان سب از پیش چاک
که هر کاران سال شایستی	که هر کاران سال شایستی
هر چه چینی اندو چاک چاک	هر چه چینی اندو چاک چاک
تا پستی او لین در حسین	تا پستی او لین در حسین
تا پستی او لین در حسین	تا پستی او لین در حسین
در ده در جان و دل تو خدایه	در ده در جان و دل تو خدایه
در ده در جان و دل تو خدایه	در ده در جان و دل تو خدایه
خافلی از نور صید و شمع	خافلی از نور صید و شمع
پرورش ده و طبعه خود	پرورش ده و طبعه خود
مگر در پی خوشی را از بر تو	مگر در پی خوشی را از بر تو

[illegible]





میکند رسوا ترا ده و کون	بجوند مالد ز خیار و کون
مجموعه ان ترک و با یک	از من این بجای پیران
چندین آزاد بیست و یک	چیز آزادان سنه این
از من درین و کوشن	گوشه گیر و چون خاک و کون
که تو مردی این انسان چنان	تا مردی چون صفی بر آسمان
حال آرا ویت بنود نام	بایست برت بکشود نام
حال آرا ویت بنود نام	بجویند جز کردی کزین
سیم و بل در کعبه احزان	و نکیرین صده ویران
کعبه و نیایب ویران	ند و آناه و کافران
ترک و خان و کین عظام	از بل و رسم و غم و پیران
تا بسوی دوت باشد راه	مجموعی باشد چاه
بهرید کند ترک کن	چند و دود و ای و کون

سراپایان ترک کن که بری	در نه چون کوران شده و کون
ترک کن شنبه و مدیت و کون	درین دل چون آینه راده و کون
مستطی در لغتی هر تواند	در شریعت و بهر ویران
در بهر ایشاک شتاب	سوی جانان بگویش و کون
در بهر که در خانه با سویی	در بهر این که سراسر و کون
پیر و دم این و بهر و کون	بجوسن کم نیای چاه و کون
چیزی نیست و نیاید	کشی و بهر و کون
نظر او در حق تعالی	در طریق فقر و کون
کرامت با من و کون	دیگر آنکه ترک افکار و کون
گشتا و با بهر و کون	جام ترک این چاه و کون
این جهان و مال و کون	حدا تحت کت این و کون
ترک او کن پاک و کون	بکند از چاه و کون



مگر در سیم جهان بسته ای	پیر و درین عالم گدایان چون پادشاه
با ملایک نیست در کوفت	چون خواهد دید پادشاه را
چنین پاکان سپید پاک	بوی صفتی کرده و در این عالم گدایان
پاک زین آلودگی هرگز نشود	وصل کرده و با خداوند شود
پاک زین آلودگی هرگز نشود	نه جوهر و نه ماده و نه قیاس
پاک شود آلودگی ای هرگز نشود	تا شوی نازش در حق خلاق
کار خاص را می سوزد بدان	این حدیث از دفتر ذکر بگردان
خالصی باید حین کور و کین	تا شود در حق سر این سخن
سراسر و اقل کرم پان	در کمالی که بود و انچه پان
در کمال کور و بی پرست	در طریقت این جهان پست
کو می تواند پاکیزه زد پاک	از دوی بر خاسته چون فرو پا
پاکیزه زد کرد ماده ترک زنجیر	بغیر از کوره و زشتی و زنجیر

چون زخرد بر خاک پست و گشت	از خور و خواب جهان دارست
این جهان نه جای اسکان	کفر و ادا اول تیر بود
این جهان ز ترک کبر و کبر	از آنکه سوزد زشت و شرمش
این جهان است نه ای و ای	دل دوست است چنان کسی
در جهان بسیار و دان آید	و از من از وی جلالتان
بر حد و بود نه اندک و شوم	عقل از آنکه شست و آید
عقلان از وی خبر آید	بلکه از وی جسد پیر آید
این جهان نه کشتیایان	کی در جای خود میدان
نه چینی و نه دیلی نیست	انچه دیوار را گشت
تو در دل بسته ای خود	بند کوی این به بند آن
اندک و یکی ز سود نیست	در چنین نکته نه طبعی خورد
کر خدایان هرگز آید	زاد و خدای پاد و کرمی

این جهان رسوای و دروغ	بختیاری در شکاف است
<b>نفس</b>	کسی نیست که از او بگریزد
اندو کردی بی وینار	کین بود مایه کی از جوش
اندو بختی خیال خام تو	بر کین زمان نچند بگویم
کز تو از آن جام یکدم کشی	خویش نابود از دزدان بر کشی
بر سر خوان بلا نیست	کاسهای روی خزان
گاه سازی بهر جوت کاس	بهر خردون داری در او ستا
بر سر کاشنی چون سنگ	سرد و انداخته بچون دوا
جوع را خشنود زان کاشنی	بهاران و بلبلان در شوقی
چو کاشنی خمی خیزی کبر	از چنین اوقات بزد ستا
این سگ است بخون برادر	و چمن دورا باین خرگوش
از چنین تری سپهر سخی	طعن بر هر کجا حریفی

و کین

کین هم عهد است دنیا تمام	سیت چندی بر لب خاک حرام
هر چه دنیا است بهر کس کس	کس من اهل دنیا
بر سر فلک است حکم باین	چمن من و نابوک
و جهان بکسب ناز خودم	در شربت صاحب راز خودم
خود دو خواهم بر طبق عشرت	در حکومت بر عوام قدرت
کارانی میکنم در این جهان	نه خیر از دین و دنیا نه جان
با چنک نیست چنان	کین تو بهر چنک کس
من و خوردن نه کار عالم	اندو و سکن شکار عالم
اندو را این باشد مرگ	دست بیا از چنین کار
اندوین کاست زهر کمان	سچر زهر جوع و ناله ای
حیف باشد چون کسان	یا جود و دان باین
عص دوری خدا و صفا	رد و مرد و جمیع ادب



خلف از دشمنان درویشی	حیفه او فانی که باشد بخت
در پی روی شده پامال او	خلف از سر لقمه ده او
کافورین دران نباشد تا	ای که بپوشد باس جادو
کافورین حسرت فرود رسد	حاصل فیض بخت
که آواز او از گوش دام برسد	او مکنده بهر توده ای
برده لم بلدی چنین جوان	حاصل دنیا چه ابدیت
سر را خشناسان دروان	این جهان چون بوی
کو اثر از خسر و عاود نموده	این جهان بخت شمشاد
نزدیکه و سر شام رکان	نوا بکنند نشانی
گوشان تازان ملک	که برادر دارد شیر و ملک
جبهه گویم با توده قفس شادان	نوا آریا و نه شادان
تا بکی بوی در دود و غن	نیت و نیاید یاری

به اعتباری دنیا  
و سلطانان عالم  
بکجا شدند

و اندرین دیران علی	جبهه گویم و کنگ تو
محو صید بر زمین افتاد	هر که در صفت کین
جله شادان جهان او	صید کرد و بجز در او
دل کن از این بزرگی	یکم از این جهان
و عین کس را بخت ایمان	دل کن جان کند
سوی جبهه	هر که دل کند از او
از غلاب دروغ با بان	هر که دل کند میان
سهرقی از پستی خود	هر که این دل شکی
مرد و رسته در اینجا	دل در سوختن کار
میکنند غلی	قل کن این سر
بر بند و بجز در او	سیکد از این جهان
خبر آن عالمین	بچه مر این جهان

ناله است حسرت

دور بود پایتخت و باقی همه	از دور سازد نمود و ساقی همه
ترک و سوا سی و شش طغی گدا	تا شوی مبتول فاسد کرد گدا
ترک دنیا کن سپید دلدار	سین کن هر خوشتر بازدار
می توانی بارگاه جهان فتح	گر بود آبی هر مازندار
اشافی نیرینخ اینجا پیش	رخ نماد ده تمامی را عشا
آفتاب منج چنانی نوی	در لسان غیب کوی بی نوی
پروانه از خوش اندر دی گدا	تا بر پرده می روی
پرده و پرده شست لب	این زمان از دو کردی
مندی کوی نینوی	و اندین عرق کوی کوی گدا
در چنین کشتگی روی در	جان بکمال خوشتر می روی در
و چمن ترن کار سبلا	اچمن جفت کار سبلا
بسم نا ایداده در کل اند	و ت در تر شوی پاک گدا

دل بستی

دل بشو یا را آب شسته پاک	تا آید آفتاب از روزگار
پاک شو تا راه یابی سوی پاک	در نه دلقه کی کردی پاک
گر نمی آرد به بالا میری	در نه چون ناپاک بزدان
پاک بمان سوی ترن ترن	از صراط حال و بیزاران
پاک بایر غیب در لای	هر کار باشد هر دو ای
الفهین سودا جانی دیدار	سودا درم ندانی و دیدار
اندین سودا ابدان بودی	نزدیکان و ادبی کیستی
در سیم خوشتر نشانی	را بیکان خود را اچا بستی
چرخ کردی خوشتر از لای	چون نمان ترن ناپاک
رخ کن بد خوشتر بود گدا	ز وصال دوست بر خود گدا
رحمی با بدتر خوشتر	هم حد باید زد ادبی
دور و در جانی ای سپهر	نشان می ماند از تو بی اثر





ما ملک وصل کرد و خوشی را	دری گشت دل به پیش
اصلت اصل دلمان بودی خدا	غیر این دانسته بودی خدا
وصل کن خود را به اصل خود	کرد اینجا خانه داری عین
وصلی در پیکر به شوهر گشته	که خبر داری را سار کمن
وصل جانان باید بود	مرد و خوابت ایجا خدا
وصل جانان باب و کار گشت	نمشت و پیدا هست جوهر
ما سه تیکم خوش نهادیم	همی گوی در میان ایشان
گفت و گویم در زیر پرده	پیش آمد و اصل این سخن
در لسان فطرت سر او گشت	پیش گویان و مغان گشت
شکست سر مست پرده	که میخواستی که دانی کن
شکست باز نشان عشاق	پیش این جمعی منیر بود
شکست آنچه بجا بود	در سالک و پیران گشت

هر که دارد در جهان کند	باید شرف خاندان العیوب
گشت او اینجا که ترک جهان	گر می فرماید تو ما را ای جوت
ترک باید کرد اینجا ترک	این بود اینجا علی هر که
ترک این دنیا بکن ای هر که	نماند ی از زمین و بران
ترک حب این جهان ایمان	و آنکه کرد ترک جان فانی
کن ز عطا این نصیحت که مرغ	لب میزد از گفت و شو فانی
متنا گشت اینجا در عطا	ز بخاشی رضا و عطا
واحد دیگر ترک این آن	اصل این واده خدا گشت
کوشت یکم و خدا را کن مجرب	تا که کرد و گشت اینجا بود
هر که کوشت کرد خدا گشت	بر دست ایمان حق ترا بود
هر که کرد شد بود آزاد شد	خوشا گردان نیک استا بود
او تا پیش حق	پیش او غیر از خدا بود



او خدا من شد به شرم سرو چنان	بهر و این را ز سکوی دل
از آن الیوب بشویندین	تا بر پو ندی شوی چون
ناصر خرم و جود بیکان	آه او را طاعت و کیوان
کردی که گوشه غزل قبول	او شیراز را که گشت رسول
برده فرزند سولای آن پال	با طربخ بود او را در جاکین
جوان بود او و در میان	بهر لعلی در بر خشان
و وضعی گوشه کن خستیار	تا در آن گوشه چینی رویی
هر که گوشه گیر و اواف	چون خمر و زنده جان
هر که گوشه گیر و ابر مثل	محو قطره وصل کن پویی
من جهان را سر کرده ام	کج خلقه را از آن بگریه ام
کج خلقه خلوه دل میشد	شربت کو را بکاف میسود
کج خلقه چون کی با چای	چش خرمی علی با دای

هر دو را پنی مخلوق خوش	باشی همچون حسی بر روی دل
هر دو با تو خرم مندی آشت	سیکندرت همچون طحان دوا
کج خلوت باز به اوده قطر	رویمان خوشتر از خلوه
چارا یلیم حسان کردیم	آن سه دیگر دانش پرسیده
بهرین چه سببه بود از بخت	او بمن همراه همچون غنیمت
او بمن زده بیکر از مرین	همو دل چست شد غنیمت
بهرین از بهرات دلد بود	دل ز بهر پیش چار بود
تو ز آیتیم تن خود غافل	زان سبب کو نیت اینجا
من دست یلیم دارم گهی	بر در او یا نپستم مریدی
راه علی کردم بهیدم کج	از بلوی کج گشتم خجل
راه علی کردم بهیدم رومی	مستی خود پیش از مردم
وصل او و کج خلوت شد	گر جوده بیکران چوده ام

دسل او در کینه خود بستم	رفتم راه کون انداختم
روزگارم بکنج غلوی	با خدای خویش کرده صلی
یار با شمشیر باد بستم	تا که چرخ روی آن زیاده
خویش را در این ریاست بستم	بهر پوز و از جراح او ختم
رستم کرد او بر من و جوهر	زیر ابرویم من کشته شد
دیدمش با من سلطان محراب	جود از سر جان آگاه بود
خوش کنج خلوتم نشسته بود	مجموعم در این دگر پرست بود
من از غافل درین کار	گوشه در میان جان جان
نگاه کردم چشمش بر من بستم	دشت خرد آبادش با ختم
گوشه کردم درین ملک آفتاب	تا درین گوشه بستم روی یا
و صلی را در گوشه کت عالم	بجوهره سوزی بگری و عالم
و صلی او را در آتش	خطه بودم چشمش بر من

مجموعم در این زمان بستم	خاک را در این بستی گتم
من پادشاهش قطره بستم	غیر از این در این بستم
قطره با یار از غیر پاک	تا که روی اندرین قطره
باب قطره نگاه در این گشت	تا در این قطره بستی روی
دیدم از قطره جان بستم	مجموعم از این آفره در این
گشیش خاتم من را وصل تو	این زمان در این بستم
غافل اینجا وصل کی بستم	مردا چنان کی بستم عیان
عالم را نیست است بستم	بای ایشان از دست بستم
است تحت شان درین بستم	و در کرباس سلطان را
است تحت آثار و بستم	تا که او کربس و کربس
است تحت اندرین میدان بستم	صاحب او بستم درین بستم
اندرین دره کربس بستم	یار مانده او شاد و بستم





جبه دنیا به لایه ترک گرا	مجموعه ان در دایره ترک
جبه دنیا کار شیطانی بود	ترک و آمار و حساب بود
جبه دنیا سوز و دگر بوی	انچه آتش بسوزد بر بوی
یاد و یاد این جهان را بیدار	جلد را گشته بار بار میزد
در قطار اعانه گشته بپی	میکنند این رشته در حلقی
در قطار دوست اصل این جهان	خویشتر از ان قطار و بار
در قطار او گشتی این راه کم	بخوان نیایم که کرده جا
بار کردی خویش را بسیار	کرده خود را درین افکار
بار بگویند تو این سر ای	بخوان من و لی سوزی دل ای
بار دنیا بگویند راحت رسان	تا دوان است پیچیده جان
راحت دنیا خود بردار تو	سیریا را کن و را ایشاد
کن درین دنیا که هر روز در	کنش خایین چو لی بان

در کرم حق را توانی بیست	لیک با بیجمل را انداختن
در کرم که کنی و کار خلی	دیگر آنکه کم نیست باطن
درشت باید دان ای غیبت	بار و در راستی است چشم
یا غیبت کنه مانی کوشت	تا به چو بوند کرد و موشت
یا بجوم و است نشین یک	کو بود در حصارا حریف
ای سپید بجوم هم عیان شود	یا هر جنون در جهان بود
یا بروی را بسپارم به	یا روی در سطر العظم
من تو اسرار نامه داد	تا بهی را بی این خفا نام
در بصیرت نام شرح حال	که نام با بیجان مستقل
در دایره سراسر نام عیان	بعد از آنی که گرا پر سر
تا شرح القاب من با چشم	خاندان تو یک نموده
من ترا معراج نامه دادم	بر رخت با یمن کیش دادم



در دین و دنیا یک  
 خسر و هلاک است از بهر حال  
 بعدی نامه زید و مستقیم  
 کرده ام جهت بر صحت نامه  
 از یقین اولیا و آدم خبر  
 یاب و توانا نه بخارا و خان  
 یا ستر نه بخارا و یزدان  
 در آتش نامه ستر یارین  
 از خوار و کتاب هم بود  
 سر به دست داده ام اینجا  
 دو کتایم را یک یک با یک  
 حرکت هم جلد ترک سر بود  
 این نظر چون هم احاطه می کنم  
 تا یکیری خسرو خود و در کمال  
 طاف و زانو و میوشی از شرم  
 و دقت بر تو تقوی یارین  
 پی برادری منی تدکیر و بر  
 تا شوی در احد و شاد و دل  
 تا پای از کف کرد و بام  
 بکده ساز و شیر و حبه و لعل  
 اصل معنی از خود و هم بود  
 کرده ام پیداست بجا که  
 تا کردی میفرستادن  
 کشتن این حرکت پی

دانی بکش مجروحان گشت	ناشو آسایش چاه گشت
نیت آسایش درین منزل	هر دمی دارد زهرت تاقی
مترلی دیگر طلب کن ای پادشاه	زانکه منزل نماده جادو
هر که زین منزل ببرد یار	در خور سو دای این آزار
هر که ببرد شیش را بچانه	مجموعه ای درین صحرای
رو تظن کن در دست خوار	تا پاشی انامی روی یار
جله یار دست و غیر	در جود قهری شود بچای
غیر حق جلد شود بچانه	کرد واری دیه پانک
غیر از در و دیوار گشت	هر زور در ریش است
در ترس جان دارم و بگام	پیش از آن شد بگام
دور عذرا من قلیز بگام	زان نیاید به تودیک
اسل قلیز در مافه جود	فرین قلم بر لوح جود

از که شرح مصطفی کرده	لغو از دلف و دمان کرده
جوان دومان جود گشت	جود مان گشت و جود گشت
یک بر لوتشان جود گشت	کج غلت را بگود کرد گشت
عمران در یار و فرعون و یار	سج از عفتا غی آرد یار
جله هر کرد ان این دین	هر بیت او شده بچانه
عصا اهل ل در اینجا	رشته ز سواهی بر خور می
در زبونی بیان بگام	در چمن واد بگام
عقل جلد جلد بگام	بجوسک بگام
جود بگام و بگام	بجود و بگام
جود بگام و بگام	بجود و بگام
جود بگام و بگام	بجود و بگام
جود بگام و بگام	بجود و بگام



سوره و یکتا تر از لوح و قلم	دل بر آن معدن را بر لب
دل مقام و سکین است	جان فدای آن سحر و جادو
یارشاس چون میدان	تا چینی اولین و آخرین
بر تو کرد کشف اسرار	گر کنی خود را یکم در لایحه
من در غیب دادم آفتی	چون نور و درم و درای کج
سنگ گشت است و بام	همو که ران کند است این عالم
سنگ و کفایت آن پی	کت بل بود و ترا صد و شصت
و هر چه هست اینجا گاه	زان شود سنگ و از هر چه
سکوی خط را که در دست	در طریق غریب است
صراط در دل بر پیش	رشته خود را باو پیوست
کز ما و زاده اینجا تو پاک	پسری و بی اینجا که گاه
تر که کن قصد من اینجا پی	دانه و باعد که که از نی

قصد کنی هر لحظه تو	اونی آخر بریزد
قصد با منظر هم بر کرده	روی خورشیدی بکل اند
سوسن فرمای نظر را بر	خورده جانی و اینجا
ای سحر قدی کن این کاتو	میفرستی خوشی را در تو
حقیق او را ویر جا کرده	چون اینجا قصد بود که
سوزش نظر سحر قدی کند	خویش را در انداز تو بندگی
تا ابد باشد غیبت سحر	آید او با اسل و در شفا
اینجا پیرا باشد از این	که در افاضات باشد چنین
اولیا را کرده پیر خود	در حریت کرده و پیر خود
در حریت که بودا شدن	سوسن قلم بی المین
آیت و آیه یک صحنی	رو کند اینجا بی آن ما چنان
اصل صدها هم می شود	که شریکانش درین معنی

سوی ملک نادیه باحد خطا	بیدی زین خاکدان پونا
بر تو خوانند که لغت پیکر	در جهان خوانند خط را گشت
نیک تو دای این را بخا جری	چون بزیه شوم کردی منی
مرست با تو جو نویس سوی	ایچه برین کرده از جور زده
در بد در این جهان کردی	از کجای جور زده این دنیا
نیک تو در شریعت این است	در حیات از تو جفا هم دتا
باب و درخ را گشت کلیدی	من حسنی خدایتو بایزید
او بعد از خود را بیدار	من ترا کردم حواله با خدا
جاست از بعضی صفت و وحی	این سزا بر که تو خطا هستی
گشت ظاهر این عانی علیجا	این سزا بر که تو را ریختی
نیز تهی بری زلفت هر جا	این سزا بر که ترا دایرین چا
میگست توین برای زانم	این سزا بر که ترا هیچ چشم

ای سپهر جان بشنوی این را	لغتی میکنی بدان هر کوارو
روح من را سا کردی این	لغتی بر زبان نادانان
ظلم کرده بر من و بر نظم	گر کم کنی پی وین سبک انوم
حق نظام کرده است	در کلام خویشین بسیار جا
ما فیقران حسنی خدایم	به طریقی اچنین بخاریم
راه دیگر اتوبو بگرداشتم	شک در راه چنان افکاشتم
باراه و پست شاهان بودیم	راه ماهیت و آسان بودیم
در شریعت و حکم با تو	آب تویی و علومم زده
نیز یاد اده درین جا	از تو هم که دارم هر جمله
دین به یاد اده و نور دارم	کی کنی ای شوم از جهان تک
فقد کریم عالم و پیشین	در جهان یادشمن و پیشینا
جو ز چندان خواج رویدم	ز آرمایان خزان میر و درویش



هر دی خون سیر و ازاران	آدم ستم من این دستان
در تن من جرک و جریخت	در میان جان بغیر از دست
ناله و بطلن و ازاران بود	خمشتم آن شعروان بود
غیر از اچار و اهراب نیست	از چنین عالمی کسم گاه نیست
در جهان غرض و ریاضی	مال و اقصان و سران خم
دم منم اخذ دم آدم زده	خیمه و پر پایی آن قوم زده
یا دلداد و دیده وید چمن	تا که گوری واری ای پرچمن
یار و دار و دجای نیستی	پوش آن خلقت بر لطفی
نیستی تا کن شکار اندر جهان	تا بیات از دست و پای جان
نیستی دارد و نیستی بود	لا و لا ویرا سر شود
نیستی است کند و نیست شو	تا که بیانات جهان بود
کمر آنکس نه در ز خاک	سهر و لاری گریستی تو پاک

چند

تو جوان کنده پای مردی	تو کله یه مکر و دهن سرج
تا بر ویه تخم اسرار کن	دانه افازد و نیکی برون
در شربت خض می و ایزد	دانه افازد بر زمین و ایزد
ز لسان روید و چون این	دانه در عالم می نشاند
جای او آخر و دوان	از لسان خارجی و در
پیش ظاهر من بسی شوم	با خیال این سکان خفا شک
جامه این نم پوشیده بسی	در جلیلی من پوشیده بسی
از برای حبال بر قضا	جمع کشته خلق بر میل ما
مست بر او و قطار دم	یکشیش یکگزین صد
حق مطلق او پی و دم و جان	عاقبت دارد دست این گناه
در ضمن عالمی مکر و در	او حاد و تهرت مخلص
که خود در دست کمال چای	سهر و لاری گریستی تو پاک

[illegible]



مردمان آرد اول چاهان	کرده مایه بسیار با احتیاج
کج خلق تکیه زد تک خلق	ترکین کرد رهای دین
بغض و نفی اچا بست پند	غم نیکی را درین مزاج پیش
جان و دل را به خدا پیوستن	دیو خضر شوم داد چندان
مست و خور و با خدا پیوستن	در زمین بود آن خود گذار
پاک کردن همه از تیرگی	تا نباشد رخت چاکا دانه
پاک کردن همه از دروغ	چند کرم پای ازین پیدا کرد
چون نمی توان ازین سران	سرمه نی کمال اچا بر پا
را که کجاست سرگردان	چو دست از نیرین زدگان
چو شکران مایه خورشید	بهری از نیرین نیرین
ای بیدار که از دنیا	دارد از نیرین نیرین
چون بیدار جهان بیدار	ازین سبب از پیشه جان

راه می کن زود و درین جهان	ترا که کجاست قاتل از کجاست
ترکین دیدم ام آن یار	کرده ام بکشت این چاک
من لطف دیت بر خفا	تا غیر لک و جان پرستم
زود بر خیز و تورا که دیت	سحر جانی پی پی بپوشتم
مخبر دانی درین دهر	سحر جانی پای خود نهاد
چند در خضر بس جیران	پی سر و سامان و در گردان
مرد و نام پسر و در راه	ترک کجاست این جلد نادانی
مرد و نادانی تر از اول	اچنین کشتگی اچا بیل
علم و نادانی خست می	کرده این کجاست و تو این را کار
علم و نادانی خست می	نه و حرف پر از غلبه
بست از اندیش می پی پی	لیک باید ترک نمود آن کجاست
دانش فایده و در سر می	ازین دهر و در آن چاک

خاک پای اهل دوشش تیریا  
 که بصره شان باشد خفا  
 حکمتی در دواقت بود  
 از من صدقه از جهان آراوه  
 با شان به خون دل جان  
 ز شب خواب و روز چاه  
 هر دوشی چاه بای تو مید  
 پیش خلعان رو پیش می  
 که کنی جو تو بر اسل بی  
 زمینار از جود افکن کن  
 حق کند کلام خوشی  
 کرد و نامی کنی خود اخلاص  
 سینه شان آینه کنی خفا  
 یک بار از سوی دل کنی  
 جو که شین کسوفه خون آوه  
 بر سر کوی بلا آستاده  
 خود وصل بلا به دوست  
 ز خزان دید و بعشرت بیلا  
 در تو کل کردن او را مید  
 کرد جود او کردی بقبول  
 میفرستی رد مالک محلی  
 تا باشد کت در زردا  
 طمان از لغوی بس شاد  
 از بلا و نجات مرخص

خورشید از شش و پنج ران  
 سوخت ماه و در دهان  
 تو به یون جهان به کنی  
 بکند از جود بر آراوه  
 بکند از جود به دوست  
 واقف از راه دل در دست  
 جو که دم تصدیق دم کنی  
 قدم دوم بیت پناذ پیر  
 در یکی سخن تو تصدیق کنی  
 تصدیق کردن نه کمال  
 باطلان دار رخسار جهان  
 سینه آینه از دوزخ  
 تو که کن این جود بر اسل  
 شفق کرده با ملل کن  
 این کشته و لغو بدی  
 بشمار خطای رای و پش  
 تا نبی جو شیطان فریب  
 تا سوز و خون عورت و عا  
 زیر شکنی این زمان جهان  
 ای ز مسجد رو ستاده بدی  
 تصدیق کردن جود بر اسل  
 پس که جاسل این سخن  
 در شرف نیست این سخن  
 عاقبت با بد زردان کن



توجه آرزو عطا روا	مکنه را بیداری چا خوا
چاکه آرزو او را تیرس	از حکیم خالق فریاد رس
انچه ناکره و ناپسند	دیت مار به تیر و یکا خوا
بر من خدایم جهان بگفت	وای بر فردای روز دانا
مکنه کن کرشمه مقصود تو	که جهان را سی زدا مانده
جمله به عجبی و مردودی	با خود اندر بر تو داری گذر
بگذازه جوهر بر اندر تو	تا نه در دوح چشمت ز تو
مکنه از ملک خواب آگاهیم	روشنه در ضوآن بیان شاد
و کما در خواب بگویند	این چهار بار شال باوریا
و گذران این جهان روانه	سوی جانان کن در آن
و گذران این جهان پونا	ز آنکه دارد مکره افسون خا
ضیق را از اوست این مکره	هز که شیطان بود با او هم

قلوب در خیال	لا جرم از پیش سلطان ایمن
از پیش پسر خاندان تو	که می خواستی از چا جان تو
جان به از دست شیطان	تا شود حاصل تیرا عیان
که گویی نتوان میدان	صد هزاران دهم از شیطان
هر که گویی خورده از	او که نه خورده روح جانان
هر که بر نه گویی زمین میدان	و تقاضا شمرست و در
هر که از میدان بردار گویی	سوی که برگشته است این
اصل دنیا چون خزان باد	میکنند باری چنان آزار
از جوان بارسن و در	تا بایل را از گویی شین
اصل دنیا خیر او اندو	تا شد بر اصل معنی در غل
دشمنان اصل معنی آمد	در زمان اصل تعوی آمد
با حق اینها کردند و	برده اند حرا و خون

دیده را بر سر بریده اند	دل سختی از ده که را اند
هر که دارد او طریق اولیا	مرد را سر سبکته از این جدا
حلقه خندان از صوفی گشته	در طریق راستان سر گشته
راه خاسته و راه را	چون شوند گادی ره همراه
راه که در کبر و کج خلقی	تا نیایی ترا زین ان حق
پست سالی و فساد و زشتی	راه اصل حق اینجا نیست
راه در حق زنگ بر نواز	و انش این کار پیش نیست
پاک کرده از غیر حق این راه	او نمود راه هر که راه
راه او کیری ازین که راه	شور از سر او علی نگاه تو
راه بسیار است راه او بیک	در طریق این چنین زیاده
راه او سوی سلامت است	نه جوی دین برست ببرد
راه او در و تازیانه و	در دلت پیدا شود صراط

راه بسیار است راه	تا که کردی قند بر ناپ
راه شرح است این	شود دین را مای جان پاک
اندین باسی چنین مایان	در صراطش مجربتی کلام
در طریق این چنین اند	در جمع جا بمان بیکانه
ماهری قضی که فایم	حب او در جان دل نباشم
در طریق او بسر بردیم	یا فیم از طریق او نیام
در دنیا ما و کیری ازین	تا ز سوزش کردی حق پاک
حسطنی ما علی بر خواند	وقت حاجت بر زبان این
چون فو مانی تو هم این	تا شوی از دشمن برادران
در چه راه قضی را دست	بزم ایمان نیست اینجا این
کو تو در ایمان یقینی این	و زلسان العیب این نمی توان
و اعتماد آدمی از بویین	هر همان بر مردار و چین



چشم حیا در جهان لم یسد	چو در این مکان بر دیوار
سز کن آویند بر دارشان	آنجنگم نوشیم در حاشی
خط مکر ای شان برشته	این جهان پیاوشان بگردد
این بود حال بدان اندر جهان	محو تا رون این زمین ببرد
در بدی رستی ازین دار	ای همین بر کلان در حال
رود و کن تخم کجاکاستی	تو کجای بدی بر دواستی
کشته این اسرار شایع نوی	هر کار ی در جهان آن
بر روی ایند تو کستی آخر	این همت کشته را از فقر
بکدی اینجا بحال خود کمر	لغوت آید کن ای نفس
بکدی از اینجه تا بود تو	تا به پستی این مقصود تو
تا نکر دی جوییت پیار تو	پند بیکو بشما خطا تو
مید ما حیا وجود مرده را	پند حلاقت شربت مرده

در پی دانش هر دو دین	پیش من پیش این باشد عیان
مردم که درون جمل در	دان کنایه چاکا و ایمان
عبد کن تا واری از جمل	سو پی دانش و کلام این
دانش را رنجت کند این خلاص	جا ملا را باشد چاکا که
جمل در پی دوا باشد بران	در چنین جملی ترا باشد زین
صطفا بر جمل را از سر	علم دانی بیار خوشی
سو آن سلطان رو بگرد	نه جو کورسخ شوم و نه کج
از دور کی کرد و از هر دو	جامه ای غیره و زوای
وای بهستان کنادان رفته	تن بجاک جایی بسپرد
در درون جمل نذر تا بد	کی کند و سیکری ایشان
حیف باشد از جهان من	نه رفیق نیک و نه دشمن
راه دلمان یادی طی کرده	تا درین راه یقین پی برده

حق تو تری یک و تو اوری  
رخ خود و تو کردی اوری  
سر نه در گش چشم دید خود  
تا پسنی لعل تو مید خود  
سر نه در گش غلم دست  
تا پسنی روز زیر پست تو  
سر نه در گش غلم سر دست  
ایکین حد آثار پشای از تو  
هر که شکست از دید خدا  
بشتم چنانکه اولاد این  
خاک پای او است گلشن  
ظاهر باطن حد جایا بدین  
یار را انچه ساختهستی آینه  
میر سدا ز نیش حد فنا  
دید اهلک و ناخود آری  
ز ان سیب در عین او هم  
فهم کن ای دوست این اسرار  
تا درین آینه عینی یار ما  
و جبهه عینی بیند دید تو  
و انکه دارد اسپمنی دیده  
تو را عینه عینی بینی را  
دید و مقصود خود را پرش  
آسپنی یار را عیان کن  
و لعلی را کند از آینه گلشن



مجموعی پیش را بکشد	کشم خواند و رفتی بکشد
کوش باید کرد این کار را	کشم خواند و بیا بکشد
می شود و این زبان خاموش	هر که در این سخن بکشد
بج نماند آن تقدی کسیم	ما زبان را از اصل چیم
وز برای این سخن است کیم	ما درین عالم برینش آیم
جوت تعلید آیم او را	کما را پسند فیه کورل
که بود راه اندو تو حید را	بر تراش از لوح دل تعلید
در چنین دیده های تو	ویدام دلدار خود را چنین
تا چشمتانچه دیده ای	ویده عطار چن بایه تو
کرده ام تحقیق این سخن	ی صبر پیش نمی باید کسی
شور دیدم در روی تو	در جهان سیاه کتم سر
جلال از کاه تو دل را	در شور و شوق و شوقان

مجموعی

صحت اصل جهان بیکو	کرده ام بسیار این را
اولان العیب بشنود	تو درین عیب بی عیب
در سالان العیب بشنود	تا درین دشت شوی پند
در سالان العیب بشنود	دست و اوصاف خود را
نظم جم و شای میر	قطره از بحر حوض کور
نظم وین العیب	پاک کرده دامن این عیب
خوشتر را بگوید کرده در جهان	کشف کشته بروی این جهان
بنده است عطار شاه	چو که در هم او نهاد پیش
از خورشید جوید خورشید	از جهان این زخم با خود
دخم دارب او کردی	کین بود مولای جید را
مرد میدانم از خیم خاری	با خواجه دیگرم کشت
سر نهادم در پایان خدا	هر چه آید بر سرم زد و جا





دشمنی بیکدیگر نماند	لکه بکشتی آمد اندر دود
دشمنی بیکدیگر نماند	از آن بیکدیگر آهوی نماند
دشمنی بیکدیگر نماند	روشنی را کی ازین بیکدیگر
دشمنی بیکدیگر نماند	لیک تا آن غرق گشت چو شک
دشمنی بیکدیگر نماند	تا شود آتش بخت چنان
دشمنی بیکدیگر نماند	کو خرد و ری ز غول میل تو
دشمنی بیکدیگر نماند	از کنگر کشتی مشک تو
دشمنی بیکدیگر نماند	در کوه و پناه بر جوی و شام
دشمنی بیکدیگر نماند	رو بیکدیگر آن کی بچون چل
دشمنی بیکدیگر نماند	کو را و زاده کی بچون چل
دشمنی بیکدیگر نماند	جست او را بدست بچون چل
دشمنی بیکدیگر نماند	در چنین چو کشتی آمد

دشمنی بیکدیگر نماند	سجده و نماند و بی چو
دشمنی بیکدیگر نماند	صبح دولت سید و بر چو
دشمنی بیکدیگر نماند	فاجعه و شب خواب و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	و جهان آمدی بیا و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	افزون با ناز و سر و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	اسلح و نماند با ناز و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	نیز که کشتی بیا و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	چون و نماند بیکدیگر و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	ای و کمان چنان و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	سکه و نماند و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	نیز که کشتی بیا و چو
دشمنی بیکدیگر نماند	سجده و نماند و بی چو





مهری در دهان بخت	صفت در نفس بخت
مهره و نامهر بخت را	در هر دو ان راه در او بخت
مهره و نامهر بخت را	نار و مهرش بخت بخت
دور بخت هم صحتی نام بخت	این خبر و اوست در بخت
مصطفی را به شرف بخت	در بدایای بخت
مصطفی را به شرف بخت	چون در بخت است
مصطفی را به شرف بخت	شکیزه دان کن و او بخت
لیکنت او کردی کو بخت	رخت است اچای عقل بخت
فصل و موش بخت بخت	در بخت و در بخت
ولادت زعفران و شد او بخت	کرده جو در بخت
اگر بختی کرده شرم تو بخت	سیکم تار و زخم بخت
سیکم بخت تو بخت بخت	چون که مال و زمان بخت

رو سیاه و بختی بختی	است از صورت و بختی
کشته بر بخت و از بخت	اچین بختی بخت
سوی من داری نظر از بخت	کند اچا کشتی بخت
کشتی عطا و بخت	نشان ایمان و بخت
ای خواجه در شرف بخت	چش بخت بخت
قد را یار که داند بخت	این کلام و این بخت
ترجمه کنی بخت	سویان بر داند بخت
مهر عطار است بخت	کشتی باشد در بخت
شده در بخت بخت	باچین بخت بخت
کند است بخت بخت	و انکلیار بخت
در بخت علی بخت	این بخت بخت
بر بخت بخت بخت	چون بخت بخت

نیک باشد و جهان به جوی	این سلامت که باشد
مصطفی او را فرزند نیک	و شمس از پیش خود را نیک
من بیکر حد هم فرزند نیک	قدردان که انداخته کاس نیک
مصطفی شمس بیکر کاس	بر دست جبرین نوشت
چرخ او را به دهنش از خدا	ملاتی و آسمان شریک
به همین راست خط را نیک	در بحر صمد و کمره و او شریک
پیران او را در شاه ادیب	به این سرمه ایچاق کاس
اسم او در زبان نیک	کی در پروای آن و شریک
من این سرمه خود نیک	زان سبب سخی و نیک
من از بشتن ختم نیک	در شریعت با نیک
بگو که او را پیشوا نیک	هم دخی بعد از نیک
من بکنت مشطی کرم نیک	این زمان خط را نیک

ب

ست چایم بعلم از جفا	کرمی خراسی که از آن نیک
در شریعت راه جبر نیک	بر جمیع سروان نیک
شیخ احمد را طریق از خدا	هر کس این راه از نیک
هر عطا که بر این راه نیک	بعد از آن که نیک
یک سخن بشنود از نیک	دارم از اسرار نیک
بعضی حیدر که در دل نیک	پسند دادم و را نیک
حب جبره و ان نیک	در حق او حق نیک
بعد از آن نیم و کلام نیک	دور شود صحبت نیک
صحبت حق و دانات نیک	خود ایمان از نیک
او کلام الله گیر و نیک	جذب میکردی که نیک
ترک دهان کن بیوی نیک	نیت غیر از این نیک
مصطفی را محم و دانا نیک	یک حضرت را نیک



او خدا را در یقین شستافت	الجان در سر زهرش باز
و قضا را کی شستادی ایوه	ام و با سبب از غار و غار و غار
اگر دست پروردان شود	او عجب شاه سرستان شود
هر که دست سرش را بچاک	در شربت پاک بچاک
من خضامت بشوم در کج	هر که جاب علی زینت
بر سر خلعان بکلم کرد کا	و قضا را امر در روز شما
سای که شربتیم نار بود	اصل و ضو را ازین صحن
او بر آورده سر از راج	او نموده در جهان انحراف
غیر او در حقیقت کرم گشت	او ز لفظ مصطفی این در
کنت حق دیم پرستیدم	کنا و تعلید اعد ویدما
من خدا را دیم و شستیم	خانه از غیش رمانی پر
با کوران کی دیم این جیه	هر که پوستند با کیت

دشمنی با جان پوست است	عبد این تا در قفس است
نفس با بیروت دارم از	میر این بختن ایشان در
این حریف از لفظ جگر	سکوب ترا به زده
تا شود معلوم علم با	در حال الغیب باشد خاد
صد کن تا که نام آری بکن	تا به چنی میان من عرف
کنت من بگوشت و گوشت	شاعران عالم از چنانی
این سان دیکر است کنت	شودین را از سان خد
در سان الغیب خاموشی	این سخن را که تو به چنی
در سان الغیب امر از تو	در خیر از این جهان تو
تو سان الغیب را اچا شو	تو آید چون خربت این
این سان الغیب کنت حلقه	جلد علی شمع را و شمع
شمار من این بخت	مجموع در کشتن کشتی

باشوی و ارستار و جهم	بگذری خوش از صله ستم
در بشت حدی آبی چشما	آید از لب غلابه بر چشما
چاد لایش کس غی نامزد	گر نماند سال طالع کرد
سرک خاصان درگاه صدا	کی در پیش و نیار دست
چو دلاش کس را چاکر نیست	مرحبا ز بر دین کج و نیست
دشمنش را بود و دوستش را	را که دست کشته برایشان ام
جای المکس که در دنبال است	در صحنه بود و یار کجاست
ای سهر خور از دین و از آن	عنایتی کن با صاحب چنان
دست را در دامن گرازین	دشمنش را سر زهر و از آن
دشمن او است و دوستی	جو کج بود و در دینش وصل
رو به دین از دل و دینش	جو کج بود و پیش از این
بوترایش خوان و سر بر خاک	بایست بر سر خاک نه

ای برادر غافل از ویدار	شمر را بکشی در تیریدار
روشنای این بر شیش	در حمال جهان به شیش
شهر شو سوی خستایی	تا پستی حالت در حایان
آریا شایان شاد با شایان	این کلام حق بود حق محمد
چو دشمن را نصیب از دست	مستول در باب کجاست
دو تراز تو روی و غن کیم	تا بکی و در جلای باقی
رو به بر رخ را و نصیب خطا	کسیا پی شایان را سر پر
هر که در بار اول خطا	می شود در دواوی شکار
در دین عطا و دین چنان	با کان تا چند با شعی چنین
تو کان داری در دینش	زنان زنی بر سر دینش
من یمن بشناسم که را	کفت با من بر این اسرار
که کج بود و چنان کج بود	هر که گویای دینش است



همه صفه های کعبه را آرد	اهلسان فم عطار آرد
موجود در خار و خار و خار	این شرف را دوست کو بستم
زان مقامش چو پستی است	این شرف عطار از عطار
زان درین عالم ندارد	این شرف عطار آرد از
چونکه با هم در قیامت بود	نقص من از چاکری نیست
بر مقام حق گشت ابرو	در حق چنان دارم در جان
چون ساقی گشت فیروز	در حق که تمام روی زمین
در مقام کمالش نوشته ام	اینسان در پسر عطار
بعد از آنی پوشش عطار شد	در هر حال عطار شد
هر که این در بود با شرف	اینسان در پسر عطار
دارد از عالم در و در	در برای دوست سویی گنج
کوی از میدان این شهر	چو کعبه عطار آرد

از این کشتی را دست عروجیت	هر کشتی به شینا چاه
از لسان طاقی نصیب خویش	که برانی حالت در پیش
باندان وصل خود این قطره	چو خورشیدی بخاکش
باندان سگسگن جوان	آشوب در تناسلیان
چون در خود بخوابستی	در یقین پیرانان رده
زنده از خود بشود اینجا	کس خاندان این الا خدا
این زبانی دیگر گشت نه	درین پانی دیگر گشت نه
اینسان در پیرانی گشت	فرشتی را اندر کم کردم
ایا فیه انجا نکردی کرد	گشت اندر اصل ساسان کرد
باز او کاری ندارد و گشت	در علوم اسطرلاب تو شدم
کی تو پانی به جسم نیست	زان جیکوی کبریا گشت
علم باطن را با جمل کلام	ز آنکه مستم سر نهاد در

بجز سوره و چند دیوانه	بجز نغمه از دم جلیق
ست ایدم تیر و ایام	لیکته پشیمان اچا ادم
بر چنین کس ترک میسازد	تا که روی گشته اندر پیر
بر چنین کس حق خود کوثر	جز ملک جهان غریب گردا
بر چنین کس حکم اصل خجسته	از کجاست از دست خویش
خجسته دارد نهاده سستی	نه ازین غم بهش سستی
نه در دوست این دنیا بود	نه ز حال و غمش پروا بود
ست دنیا را غیر از دوست	دره سحرش در دین دوست
اصل حق پر از خود کوثر	روز جهان و جادو بر گشته
با کجاست خویش که در جوش	کار و روز دست یعنی اصل
اصل حق گردن جان قربان	نفراده دیده نه احوال
اصل حق نه ستم سر خدا	سوی سوسه از حق آید

پاشش از دماور است	پیش اصل ایدان پاشش
هر که او نشان کاکل گشته	کری از میدان کردن برد
بیش ازین در پناه حق	هر که ملک دین کاکل
هر که این خوردن کجاست	که باشی نه دران جادو
این جهان کس ندارد	جک باشد اندر دشت
در چنین جایی خود را	زان بخل خویش نکند
چون بختان بکشید	در چنین افعال خستد
رو زحق کرده اند در حق	دام زداقی نداده
در غمش مضطرب جانی	دفعه دو رخ چین کجاست
در جرد این جهان کرده	مان خوردن را بخون بار
کرد و جمع از دماور	شرم نه از حق اید
تو جوی این تخته ز دنیا	لاجرم این دم ز کجاست



اسل و نیار با شکر و برکت	و انکه کرده ترک ما چنانکه
اسل و نیار با شکر و برکت	پیش سلطان غلام و سوار
اسل و نیار با شکر و برکت	این سرده معلوم انداخت
اسل و نیار با شکر و برکت	جاست در زینت اینجا است
اسل و نیار با شکر و برکت	در پی جان کنان جان بود
اسل و نیار با شکر و برکت	استخوان چون سنگ در آن
اسل و نیار با شکر و برکت	در زمین پستی بر آن بود
اسل و نیار با شکر و برکت	از کجاست در زمین بر زمین
اسل و نیار با شکر و برکت	ز انکه با شکر و برکت
اسل و نیار با شکر و برکت	در این شکر و برکت
اسل و نیار با شکر و برکت	قریبانان در شکر و برکت
اسل و نیار با شکر و برکت	نشان از شکر و برکت

اسل و نیار با شکر و برکت	خط ازادی خود چویم ازاد
اسل و نیار با شکر و برکت	روز و نوبت قدر دهم
اسل و نیار با شکر و برکت	ناشوی با اسل و برکت
اسل و نیار با شکر و برکت	در کمر در کمر عطار
اسل و نیار با شکر و برکت	فان که در سراج اسرار
اسل و نیار با شکر و برکت	چون بکرم حق در عمارت
اسل و نیار با شکر و برکت	چرا که شهرستان اهدا
اسل و نیار با شکر و برکت	انچه مصروف است او کس
اسل و نیار با شکر و برکت	کو در کربین در شکر و برکت
اسل و نیار با شکر و برکت	کن تو این توشه اینجا ازاد
اسل و نیار با شکر و برکت	در زمین پر از شکر و برکت
اسل و نیار با شکر و برکت	بر زمین پست زاده زاده ام

سند برانی راجب حق	از بد بود آتشی
زاد و مرد و سال و روز	باز طاعت از آن بالا
یک چشم در شمار غنیمت	از غنای آن خرمی
آنکه بگویند که ما چاره کنیم	خواه و نایاب برای خود کند
این انسان و طعم نثار از	خاطر اصل و جان افکار
تو که نام انسان است	کن جوهر مظهر را
این که شانه میزند از خدا	درد و دور او ملائکه
از کس غم سوز و سوز	نی ترا بداند و نماند
خیر جهان تو که در کس	سوی او بداند چاک
مهر و رحمت الهی و پیر	روشنه فرود کن
مهری خاتم بین راه	تا شوم در محبت اسراف
مهری کن این پند	چون بر او که نام نیست

سند برانی راجب حق	سند برانی راجب حق
زاد و مرد و سال و روز	در ره شرم طریق
یک چشم در شمار غنیمت	در شرف مصطفی
آنکه بگویند که ما چاره کنیم	ترجمه از چاه نایاب
این انسان و طعم نثار از	سینای این دره ارک
تو که نام انسان است	صد هزاران باغ
این که شانه میزند از خدا	اندر این باغ
از کس غم سوز و سوز	اندر این باغ
خیر جهان تو که در کس	کیست که از این باغ
مهر و رحمت الهی و پیر	مهر و رحمت الهی
مهری خاتم بین راه	مهری خاتم بین راه
مهری کن این پند	مهری کن این پند



میل طوق کوش لب	در کشتن شلی شمرست
سترل حن با بر طوق کوش لب	آمال چشما و بر نام
من خرم و دیده باز برینم	هم تو این سلسله نمرده ام
چهره آمل نیم در حجب	بی بایشان رده ام و این چنگ
اندرین دنیا چشم خرم است	حق براسرار صبرم گشت
پاک کردم لاله تر کلاه	چون که آب رخم را چاکوست
پاک باید کرد منزل از حد	در منی سوزد و در این صید
پاک باید کرد منزل با مقام	آقا خانه من در حق بویام
در مقام ملک تر سلطان د	تاج قهره بر سر آن گشت
از کدایشان شاه شوی	هر چی بر بند در پیش
و انشی پداکن و دیال	رشته دانی تو کن سپید
مگر و نکست رسته	در بر و در کوی و در لای

مگر نشد و دی	جان جانان در و در
جید کیری بار کاهد	مسیح و علی ای کاخ
منی در جان چون نیا	آشوب و نیت تمام علم
پیش خود نیست کوکب	لوح شوق و کمالی قطر
نیت کرانها پیش بر	خود ناپیل بر این قطره
کجز در عقید این حساب	دور کن از پیش فلک
خلق و نیکاست و عقیده	نشو و نما و الهی کاه
خلق و عقیده و موکست	بر سر کوی بند شاد
نیت از عقیده از کبری	جید کن تا تو این کرم
جید کن تا و درم از شک	میر تو آید و ماز حق
نکته نام این صانع	آه و درد و سوزش
جید کن و در این کرم	آشوبی من کرم

میدان فواید کوشش ازل	ز آنکه ای سوز ترا او جو
ای سپهر پنداری با	ست دنیا را برین داری
ست دنیا را بهر از خوش	اچنین سستی اندر کی پیش
ترک سستی کن خود را بیکدی	ز آنکه پناهی ندارد سستی
ترک سستی کن پیش پای	یکدی در کلبه عطار شو
ما جو تو سستیم یکدیگه	نه خیز از دم ایچا ز کوه
سستی تو سستی سلطان بود	دین سستی بکار جان بود
ای زبده ان خیر در این	میدان فواید کوشش ازل
بگذرد شیطان شرم خورش	بر تو چون کز دم ز غایتی
قرن سست بیرون نماند	جو نیز ان شش رعایتی
تس نوم غریب را کردن	پس از آنکه تن برین
ترک سواد و خیال خام	در غایت جبهان

در غایت

چنین بود ابرون کلاه	تا شود عقبی را چنان
ماصل دنیا غافل بعد تو	یو ما شایخا ندازه دنگ
هر چه بیکدیگه گراشته	لازم چون تهر پود
ز آنکه کنی را چون پیران	نیت را با تو دگر زین
حب دنیا سست بر سست	هر که اندر تر بر کند
مردا و پست کد اردو	گوست پرده را خور و دان
با چنین کس سستی هم	کاه گشته سیر و کج
ای ذی بجای بخت	کرده او را در چاکه
با تو آخو چون زبان	بیکدی که سستاشی
و کز خلق جهان	کو نیکد از کی بر نماند
میدان رسو اکند از	بعد از آن چون بود
لایق نشان را خور	که بر و سرشان



رو کند چنانی اسلطان	رو به سوی خود اسلطان
که جوهری در جهان یافتی کند	که در اینک از خود خلقی کند
که در جوی میری شایه	که بید و بر و در شایه
راهنم باشد جهان سپید	از ملک این حال و یکدم
ای پسر ایچا کیست	سواد عیسی پسر نیست
شود از هر طریقی	نیز هر شغلی از جان بجز
پندار برون روی و کرم	نی ز جام ساقی جهان بکرم
ترک دنیا گیر و شوازه فرو	نارسی از کار و فرود
پادشاهی کن تو فیضی	پاک شود ز کفر و هیولان
پادشاهی آن بود که در خدا	پیدا شد از عالم هستی خدا
پادشاهی نیست در هر	این در آب عالم نیست
تست هم نایب کار این	پای هست بر سر قهر

پادشاه جسد	هم توان در چهار بود
پادشاه پادشاهی نیست	حکم خود را در مانی شوم
که در خستین دعا باطل	چون که بودم پیر و آن کول
پروایشان شوم دین	در هر یک تقیض نیست
شاد و مدان پیر و شوم	چون نمی بگرفت ما را نایب
در بنا به مصطفی ال شمس	برین حوران شال خال
کر حضرت دایم عالم	ملک شاهی را یکبار از این
پادشاه اجل معنی	بر سر سجاده تعوی آوی
هر که میسر وی با سویی	در طریقی از جنات نکست
هم توان در این سترای	پادشاه دست شستنی
من نه این را شاد از نور	در عالم حقیقت نیست
این نای عالم عیسی بود	اگر کنی در هر زنجیری بود

را که گوشت ما بپزد	که ترا بکشت بدم با کوشش
حقیقی کن تو با کاکان	در نه نشو از من و صحرایم
را که بخورد و بکشد با تو سخن	که ام بکند و کار تو بکن
که باطل عمارت بود	که باطل کوشش کرد و بکشد
فردا که ما را نیست	سوز و درد من جهان بگردد
زان زخم من لاف مصروف	من در هر دوستانم بگویم
که در دلم و دلم من غم بود	لا فایده است که بی حکم بود
در صدف چون در صدف با تو	رشته سر خالق تا نسیم
در پی حریفان نیست	جمل عاری شده و در
که بهر دست زبده و دمان	تو نهادی پیش فزون
در خانه شودش غوغا بود	اگر تو افسان بویا بود
انچه کس پیش ما بود	حالت افسوس و کاران

بیت مائل خیمه کس جان	با شداد و جوانه و سحر زمان
عالمان رفت خود از دین	خویش را در پیش بر لانا
از سر خود و در کشته خون	با هرین میدان نهاد همچو
مرد است که در سر کشته	در بروی یفرق در کشته
مرد است که کشته رفت از جهان	پایه و دامن کشد چون اهلان
دست از دنیا برد و کشته	دست از این جهان بکشید
بعد ازانی زن قدم در راه	و ندان را و نرسد بی پای
اندرین راه ستوانی در راه	ترجوا کشتی ازین راه
چون کند راه پی پایان	نزد و نهاده سرفی جان
که بر راه است برای راه	که ازین راه ادبی بی پایان
راه احمد کبر چون روان	در شرفیت پند با کان
راه شمع حلقه ای که	نهادن جودم قرآن بود



شعاع احمد کبر در راه تفت	آب پیاپی باطن پاک صفا
هر که باطن بود چون بای صفا	بهر سدا در این بای صفا
لاف پیاپی نیز ندان دارد	گر تو پیاپی لاف او پیاپی شود
لاف پیاپی نیز ندان دارد	بسیار از او که می خوانی صفا
و در حق که چنین نیست است	در جهان او قدا و اوست
هر که دارد در جهان است	کی دستش نعت عارفی
هر که دارد او دنیا و مصلحتی	کی بعبق با شد او در نهی
هر که است این دنیا شود	همه دستان در جهان شود
هر که او که کی این جهان	و هر دو مع عارف نیست
همه عارفان و سادات	بهر سر سان معکد یا راد
هر که راه چاه و نیل دارد	چون عارفان در هر کج
هر که در قید جهان پست	بای او اتم که خود را

ای بهر زندگانه او کرد	حاصل از نیت غیر از راه
چند گویم رنگ او کیری چون	در مکن در عیش و بزم
چند گویم بهر مازخت میر	چنان ازین صبح غریب
پایه غفلت کبر از کوشش	دارد از سود و زیان
غفلت دنیا جو تو پرست	صد رس از غفلت
غفلت دنیا ز حق تو کرد	خوار و سرگردان
حبیب دنیا طریقی از حق	تا که کرده در حق
حب سلطان از این پند ترا	باجهاندان جدلی
باجهاندان ترا عجب	در سر ایشان بر سر
هر که تن پرورد جان و دنیا	رفت خود را با ویرانه
هر که تن پرورده تن پرور	خست کشت عاقبت
دل پرور میدهد دل پرور	بشواران این صفت

د املی کج شای کن قول	ناری از فرمان جعفری
چنین حالت به از ملک جفا	پیش صاحب دل این معنی پیا
سوی ملوک و دلا در آن	خبرش بر زبان زجلی امین
محم اسد در بیان است	سوی سلطان از نشان است
سوی خنجره با شمشیر	گر می خراش عیالت جادو
سوی نفوسه دل به و جرات	در شریکیت ادب و حیات
دله به لاری و ده جفا	نیکو ز ادب چهارچین
ز ادب و در دبی چارچین	و در ازین چهار شوش بکن
تس بوم کافرت رسو کند	در دین ادب و مادر کند
تس شوشه از ازین عاقل	تا آید اندر و نور عیان
تس شوشه میکند صورت	از کج کار بی تو باد در سر
تس در راه و چشم نه	میست و زده و اندرین کاکه

تس به در نشان ادب	بر خیزد و در این چارچین
تس بر زبان پیا	چو الکس این لسان در با
در ریاضت کوشش تادی	چون شفا نام هم در دی
در ریاضت کوشش و ادب	تا شوی در دید با چون تو
این ریاضت عیش و شادی	زان خلاصی شان ازین
چنین دنیا جویدی ترک	الو اعی کوه پشت و کوه
هر که دنیا را پیش خود کند	او شادش صید و دست
اصل کار نیست که ترک خودی	در جهان خلاف بخوری
اصل کار نیست که کاری غیر	اندین کند سرای پروری
تحملی کار و بد و حاصل	تا شوی ای دست احوال
سپهر از چشمت نباشد هیچ	بشو این بندم که دارم غی
هر که نیکی کرده است جهان	پسندش پیش تو کرو پیا



از نیت پیشه کن کار	در کم آوری و یکی گشت
آبانی محبت و نیل و این	سر و آری یا بی چاه کین
دید و اسم این خوش	تا پستی جلگی سر خدا
دید و پنا پسند و پست	که خود را فکند با سحر و
دید و پنا کشا و پنا	تا پستی پستی این دینار
دید و پنا پسند و پند	یا در کوه سر زمین و پند
دید و پنا خدا را و پند	عکس دیدارش این دنیا
دید و پنا بود و پنا	کن قطره شورش و پند
دید و پنا باز و کور و	پیش پنا کور و پنا
دید و پنا عیان و کور	در سر دار و پند
دید و کور و پند و پند	آن جهان دید و پند
دید و کور و پند و پند	چون پیش پنا کور

دید و کور و پند و پند	کوش کن اسرار کین
دید و کور و پند و پند	از عیان این دم و پند
دید و کور و پند و پند	و از دین پند و پند
دید و کور و پند و پند	نیت بر سر عیان و پند
دید و کور و پند و پند	که خود را در از دین و پند
دید و کور و پند و پند	بر حدی با شین و پند
دید و کور و پند و پند	نیت بر سر عیان و پند
دید و کور و پند و پند	عجا و پند و پند
دید و کور و پند و پند	که تو و پند و پند
دید و کور و پند و پند	او و پند و پند
دید و کور و پند و پند	بر یقین سر و پند
دید و کور و پند و پند	و از دین و پند

این جهان در میان بی پروا  
 عاقبت بکشد ترا از جای  
 این جهان چون تو می کنی ترا  
 این جهانست بخوار و شکست  
 این جهان جای تو خوار و  
 این جهان جای تو سوزان  
 این جهان جای تو خوار و  
 واقفان از تو خوار و  
 تا توانی تو را کس بشناسد  
 هم چنین رفته و تو هم  
 بر سر کوه شان بگره  
 نبرد و این جهانست شایسته

بعد از آنش پای کوه کوه  
 در کوه خاک خاری جلد  
 او کوه را با کسی اینجا قرار  
 تاج قادی ترا بر سر  
 کوه را و بره از چاه شده  
 یکدیگر در حال او چنانکه  
 اندر و از مسکن اسلح  
 دور که از تو شوم  
 تو چون جبار کس را  
 خود بیان عاقبت اندر  
 با شش و ده که در جوار  
 خاک و بر باد رفته و کوه

در جوار خود اینجا شوی  
 این جهان باری و جلال  
 با چنین جنتی در آلوده  
 در آلوده است خود کوه  
 جگر در کوه و ناوانان  
 کرد ناوانان عاقبت  
 کرد و ناوانان در شوم  
 مترل خانان چمن و جان  
 سبزه در پیش سلطان  
 رو خدا شایسته ای و حکم  
 اندر این مترل کوه  
 تو بی در این کوه و سوز

نه جبار کوه اینجا شوی  
 نازش حیران و ناوانان  
 از انبیا و خاک خوار  
 نه جبار کوه باری و  
 تا کوه بی خوار این در  
 و کوه کوه او بی کوه  
 تا رسی در مترل شایسته  
 رفت خاصه پیش سلطان  
 حکم او بر دینی و جنت  
 تا رسی در کوه و خوار  
 تا کوه این مترل و در  
 دامن خود را در آلوده



روکان بر دلا در حق  
 ترک تعلیق خود اینجا  
 گشت و گویی بر می آید بجا  
 بگذرد از تعلیق و از حق  
 گوید ازین میدان حق  
 گوید ازین میدان حق  
 زنده جاوید عطا شود  
 هر چه بزم از جهان است  
 توجه وانی حال دنیا  
 توجه وانی حال سلطنت  
 همه او با منی اندر تران  
 خویش را بر من عقیق  
 بپیشی اندود وید خدا  
 خویش را از دیر دیدار  
 چشم بخت تا پیشی روی  
 تا رسیدن سخن بر روی  
 دین خود از شایع خطی خود  
 در مقام لایق است میر  
 زانکه او چنانی سر را  
 و آنچه گویم از حال است  
 زان شوی از عالم حق  
 زان گشتی از این کار  
 کرده چون سرگشته ز منور  
 زان پیشی از ما اینجا

را شدی پیش من اینجا  
 این سیر روی شد اینجا  
 علم چدر کرده بر من حق  
 بهر علم کرده خلاقان  
 گفته عطا را اینجا  
 را حق با سوختن جیب  
 هر که سوی جیب و اولاد  
 هر که برده بر روی آل  
 بهل و بر شاه عظماء  
 پیش منی چنانی حکم  
 جیب حیدر دارد و منور  
 که بد عطا را این اعط  
 اسوت روی پیش این  
 دایه لوت را نهادی بر  
 همچو سلطان لغت کشتی  
 تا بسوزی ام وین میدان  
 بهر و اطباء و اولاد  
 بر ترا پی را چنانی جیب  
 مثل آه و منور اینجا  
 بر سلاطینت لکیر و آل  
 نیستی در شوی پیش  
 بر کسی که پدر آل است  
 سیکینش از جهان اینجا  
 لغت تا بسوزی بر

مستظهر کن بر دامن پست	مصدق و کرامت اوست
سخت پاکست عینک ای سپهر	حب او را تو همان خود فر
حب میدارد دو نفس جان	این بودین فرید الدین
سختی بال اعتقاد اینجا	بر طریق صدق صدیقان
یا باغ و دوقالبه کریم	پی بویین زمانی بر دایم
یا تپه خوشتر از ارم القبا	در لعلین و دکان و در طلا
از من اینها سرزد و جوش	کامه و نه بر او اینجا می
ز هر که خدای شاهان	ناله میروی اوست اینجا
خادم و کامه او شد بریل	مع او گشت بسی قیلیل
مصدق را اعدام و هم بود	کشتی قریب و شمع بود
مصطفی بود و علم و جان	دو بدن بودند در یک بدن
تو هستی علی ای پشید	زان کنی خطار را اینجا شید

قدم من گریه می کنی	چون گزود ایدم اینجا
دست ما و دامن آل نبی	گر تو صد ناکنی چون کاه
ای سگ بخت رویشید	سوی جنتی از کله میخا
مصطفی و اضر آرزو	سوی رحمان راه خود گز
و چنین اندر کی و عوی	لا انا سلام اندرین بی
رو را و لادش کمرده	همو کلپی در جهان گردیده
بعض حیده داری و تیر	باشد این جب تو هم بر
هم کسی احقر با پر کش	و بعد رنشت پر کش
هم کسی راسر بر اسی	تو د شامگاه جانی
هم کسی نوری بقدر کاب	چون تساع خوشتر بار
تو تساع اینجا داری	هر چه در ی با خود
کان تر خواهد داد و می	با من این سخن عیان



هر چه کاری	هر چه داری آن کنی بچاش
بمن ناری کشته از چاره	کشته خطا را که در ده
آب این کشته در این کوزه	کشته خطا دارد یاد دود
کرده اند کشته را در کوزه	کشته خطا دارد یاد غیر
از خواجه دیر است این علم	کشته خطا دارد یاد غیر
تا که بر خور داری کردی	کشته خطا را که نوبت
بر و بر و در اندر کسب	کشته خطا در عالم است
آب این کوزه در کوزه	کشته زار او در هر خطا
این لسان را که کشته در کوزه	کشته خطا در کوزه است
تا غریبانی از و در روزگار	بعد کن تو نه دیگر بجا
بازاده گفت کبری	تو نهال ظلم کاری در دنیا
این دوزخ از قدر بمانی	تو ظلمت در کلمه انداختی

تا که گریه و بر دی بر	یا دکن ای دوزخ است
لا بی شیخ جهان با چاره	در نگرانی تو کمتر از منی
کرده این چاره بعضی قبل	راه کم کردی در این چاره
بهر دی از این جهان با صفا	سوی حق میبرد تا
سختی خطا را اندر کوزه	کرده و انحصار این چاره
در جایش سعی چو کردی	قد و پیش بخاره داد
محو خطا کرده این چاره	ماجه عالم را که در دوزخ
هر چه بود ما ز قیام و اند	کشته باطل کم که آن اند
بر تر این کشته عالم را	ز آنکه او بود و هست و صفا
ای یارین به کشته ظلم	ما خوار و ذلیل کنی و کوه
سختی هر چه دهنای در دنیا	ما خوار و ذلیل کنی و کوه
کبر از بعضی چو شرف	تا زنجیر باور یا شرف

هر که با آل علی بود چو یک	خویش را انداخته زیر یک
هر که با آل علی کرد تراغ	روضه فزودن بر سر او
هر که با آل علی اندر دست	تقدیر از مشر و اچا است
هر که با آل علی در شست	بجو بود انداخته چا است
هر که با آل علی پیوسته بود	در بر خورشید را در بند بود
هر که دارد با علی صفت	هم هم با او بر بر این سخن
هر که باشد در ملائت	با فرید الدین در در ملائت
تو ز عید و جهانی زنده	چای هر روز گشت از این سخن
تو چرا و اماند ز دنیا شوی	بغیر از حالت عقباتی
هر که از خود دور از خود است	و هم می آید از هر چه است
در جهان از هر چه است	در کتا و دور و آن است
سپهر آست بر جانشانی	در کتا و دور و آن است

ما ز عالم دست خود داشتند	با خود چا سر مردان برده
ما بر عکس از زمین عالم دیدم	نارغ از هر کس نهش نیم
منظر دنیا خفی آخرت	در کما یی دست حال آخر
حال اول راه او کین	ز آنکه سپهر سده خوان کین
چون که کاران مکر نیکو	ظلم و پلای باکی ز خود بردار
در دنیا ز نام دادی کن کجا	تا دهن دل را ز چا که چا
پند نیکو بشنو از عطا تو	زود بر گردی تو از این کار
پند نیکو گوش کن از یاد تو	در دهن دید و چون دلا
بشنو این پند دگر می کرد	در کتا چای تو این کار
به کتا اندر بدی چا میسر	بشنو ای نور و دیده پند
روز خسرو مالک در دست	بشنو از این کار و آن کار
این خدا از آسمان آمد بود	بشنو ای نور و دیده پند



صفتی بنام من آورده است	پیران خویش را این گشته است
چو آن او بخت از دور گشته است	نار پیش بر او بگوشیت
هر وی احمد و من گشته است	آب روان خدا اینجا گشته است
هر وی کن و قضا را در جهان	تا کسی در سر کز او پستان
هر وی که را بود و جبهه	با شدا در روز قهر رویا
دوستی احمد و حب علی	میداد آینه در ارجلی
هر ایشان میانی یافت	دست بر جمل زمان بر نمائ
بهر و دار او او آید	چون کل خدایک او شست
که هزاران ساله است	پی ولای او ز ارجان بر د
که ترا غمی بود و چون شمع	دین جهان را یکی پیر شمع
پی ولای و قضا و دو تو	در شریعت که از غمزد
و قضا را تو گزینش خفتی	خویش را از کمر می خفتی

مستطفا این هم و ناماد	یک خضره را بجای اسپند
احدش خوانده بر او بار	که اندر گوش او اسرار
خوم را ز نمان من تو بی	واقف بر عیان من تو بی
که ام سر تعین دوست را	با نراده این جهان پیونا
تو چرا با چنین شای پی	و الله و بالله که هر کسی
تو چرا با او بدی در احضا	خالف از نازت مستی
تو چرا کس بر علی بگریه	که شاه و سل سینه
مستطفا او را دمی خوش	از حدی بیاد را پیش
یار جان تو بر عین این بی	نیستی غایب و می آید
کنت احمد گوش کن ای	بکند از بیکدی همی نازی
این کان چا تو پیدا کرد	خویش تن با خوار و رسوا
تو بر سوا بی علم در عالمی	که سگداز روی و در جانی

نقطه خون در پستان نشسته	بکند از نشستن بران کرده
ترک کن این صورت و بگردان	تا مگر دی چشمش بر عالمیان
ای یمن دمی کن بر سر تو	ترک کن بر بازو کن بر تو
ای یمن بی حسی از حد گذشت	تیر طعنه حق در نشان
تو را کردی نشان بهر تیر	این زمان بر غیر دنیایان
عاقبت دنیا بخواهی ماند تو	سوی عقبا میروی بی پایان
بر من ای که کرده بگذشت	تیر جرات در دلم نهیست
بر من ای که کرده بگذشت	روز و باشد که تو آید بر تو
بر من ای که کرده ای غیر	بیان در دلم نهیست
بر من ای که کرده اند جهان	فیت اندر شرح جباران
هر جا خوشی مان این کنی	و نمکی دعوی داد و دین کنی
سکست از آنکه دل از ده	نه بسوی سالکان بی راه

سک به حال برادران سلفان	چون پیش بایست عشق
ست بر پر حرم تنی انجان	ز آنکه او ترسی نه از خدا
ست کشن بر کسی گوشت	بر چنین کفری و انجان
ست بر پر حرم کشن بر سر	چو که گشته منج جان صاحب
انچه بر تو تو میداری روا	بر کسی دیگر نه اندازد خطا
ترک کن کبر و اقتدار	انچنین بندهی خطاب گشتی
ترک کن تو کشن بر باب	که بدریای الهی گردی
ترک کن اگر در دل جان	در چنین تو کی بود ایمان
بر صدفی با شکر کاهان	اصل آن باشد صورت نهان
اصل آن خلق پنهان	با هدای خوشتر پرستان
چشم و بیان اندر درو سیاه	تا کند فرق بیاسی از نا
تو باین روش از کار ده	بر سر شراخ از ده بسیار









اچانه دینا تو آگاه شو	بر سر رفعت پناخت شو
یون ایمان نیت خود برآ	بر صف عاقبت خود را دآ
واقع حال جهان خویش	در دم در دل در پیش
سخت جهان دارد هزاران	نفت شایان را بی ادب
میجان در این جهان برآ	پیر خاک کسان نیست
نیت او را که زودم کش	در خوشی خویش دارد نیت
نیت او را که زودم کش	که در جهالت پناخت خود
او ندارد خرد و دین	این ندان کاروان داده
نیت او را که زودم کش	در چرخ جنگ بران غنائ
او بود زودم گیر کار	چون جرم برادر آری
هر که در دین آید	در عرض دست پناخت
با چنین کس چنان نیت	بکند و از او دین و نیت

آیه بر آن جهان گردی	بر چنین زانو کشتن و ری
چون دین نیت او نیت	با آیتی از قیام و دنیا
بکند از نیت او نیت	صیقلی کن تو با و رشت
در شب با او نیت	ملق را کاشی در کاشی
در جرم از نیت او نیت	ملق چون در نیت شایان
ملق می باشد و نیت	ملق عالم نیست قابل
که میجوای که با نیت	رو کرد از نیت جهان
بزار نیت او نیت	محبت اصل حیات
بجو نیت او نیت	محبت اصل حیات
در نیت او نیت	با حقایق عیشی کم کنی
نیت او نیت	این جهان دارد دین
بر نیت او نیت	این جهان بسیار دار و نیت

گر تو روی از جهان پریشان	بر منش هیچ نترسیدم
عاقبت و فکرت اندر کار	نه مسلم نه اوسته بگر
هر بر جان و آست سران	مگر غم را بیرون مان
و صفای کوی میدان	جان فدای منبیا جان
پیش و اصل از جهان بخت	نه فلک با جبر که درون آقا
از و نیست اسما نیک	در دلایه سیر کونین با
سوی مرغان خود در دوزخ	جز که سحر و سحر کین در جلال
نیکیا سحر کین بر سحر	زنان خدای بر او ایجا
نه جهان غایت نیکو بود	نه صفای طمعت خوش بود
در سیرای جهان در دوزخ	دو عیون خوشتر از دوزخ
هم کین بدتر از کین	چون درین وادی مادی
ای شده که شست و دوزخ	را که بخت کرد اما

نه که از دست بود و دوزخ	کین که از ای او آگاه
چند خجسته نام و عین	کین که از ای سپهر پیکان
کین که از ای نازین راه	تا که از و جوی مانی پیکان
چون از محنت خود کرد	نه جلیل این جهان رفیق
چون از وای دل بد	عمر شیطان درین ترکان
کین که از جلیل معلوم کار	خوشتر با اصل و دوزخ
این جهان چون ترکان	است و نفس اماران جای
من از و سیر در دوزخ	او ندارد با کسی ایجا
او سر بریده دارد در جلال	با عیان سر بازی از دوزخ
نه کین با عین کین	نه کین بهر دوزخ این عین
یک ترکانی در دوزخ	این عینیت از دوزخ
رو کین بد و دوزخ	یک با هر نفس عین



این کلام سروران خدا	در طریقت پیشوایان است
در کلام پیشوایان حقیت	ذوق را سرور و سعادت
در کلام غلام سرور است	غیب را در عشق و محبت
در کلام پیشوایان کرم	با تو سیکویم در خانه کرم
ترجمان حیات است	در سخن نام است تبت
چنین تبت نام کبایه	تا غایب سوی نور علی
چشم کبایه ندارد	تم زخوره بر خیز و در خود یار
یار در عشق و محبت	گاه و سوی جفا که در حق
بار سلطنت بر او حکم	ست جلاله می کند ایست
روز سستی بگذران نیست	تا پانی با در اینجا جان تو
و قمار و ان حق همان با	تا خدای خویش را نشناسد
در قمار و ان طاعت کند	سرل بر روی عزت و جلال

در قمار و ان طاعت کند	تا جان غیب خود نیست
در قمار و ان طاعت کند	زان حاصل چنان زیاد
در قمار و ان طاعت کند	تا سستی صد هزاران شکر
در قمار و ان طاعت کند	طاعت بر سر این شکر و شکر
در قمار و ان طاعت کند	تا فی مضمون یار حق
در قمار و ان طاعت کند	تا شوی در حق بلور شکر
در قمار و ان طاعت کند	جذبه ای که در محبت است
در قمار و ان طاعت کند	بعد از ان کو بر حدیث
در قمار و ان طاعت کند	همه نام از سر اسرار خدا
در قمار و ان طاعت کند	تا پانی در حق چنان سحر
در قمار و ان طاعت کند	دار سرحد و قرآن نم
در قمار و ان طاعت کند	نه توش هرزه و نه جل و نه

در شریعت آسمانی کلام	از روز عرشش خوانده ام
در شریعت دانیس مولایم	زان جیت بکافه اچانم
در شریعت ربیت بیکو ختم	کروی نادان طبعم کن
در شریعت ستم چون قاتل	رویه کرده جو یک طعمم
در شریعت دغره سپیل و خرم	کرده بر خود اندر اچانم
گشت پیرا از چرخ شرفم	چون بیند با او را چانم
از لسان ماستور تعین	چون از اثری که گریه کن
ایرین لسان با هر چرخ	کو شوار عاتقان چون
شوا این کشاره عاتقان	لیک مکر خوشی را اندازان
شوا از من پند و در چرخ	دین ساراد لبت چون
ای پیکر کشاره شرفم	در شریعت با شرفان کن
اسحق من با حق کند چرخ	بکماله شرفی بکشد

با خدای خوشتر خلق کند	و دیرای پر جوت کند
با خدای خوشتر خلق کند	کرده از باوه دنیاوت
هر که است باوه دنیاوت	چون عاشق در راهی جابوت
ست دنیاوتین خود دوزخ	خود کفر شایین خست
ست دنیاوتین باور کرد	چشم ظاهر پیش چاکر
نظاره و باطن نثاروت	غیر لاجل و لا از روی تمنا
او با جمل و لا جان	تن بریز خاک لکان بهمان
او با جمل و لا جان	این زمان در لاشه لاشان
شوا از من یک نصیحت کن	ترک کن هر این جهان
هر که جب این دم با خود	خلف رحمت هر شیطان
هر که در جب جهان رفت	او بمالک او دست از زمین
جب دنیا در جهنم است	ز لاشه جان کرده چاکر



حب دنیا که کردی ترک	روزی با پای بلای ترک
حب دنیا که غمت میکند	شاخ ترک ز دم سرباز
ترک دنیا که ترسناک	تا به زلفی خدی جان نغم
ترک دنیا که جود لایق	تا خوری راز خجالت جاود
ترک دنیا که گریه خوردار	سرمه خود تر دیار شد
ترک دنیا که در کار می رود	اچنین ترکی نه عار من بود
ترک دنیا که عارفان را	ماز ترکی بکنیم اچا کلاه
ما کلاه عار از سپهری نیم	نکشان در کربستان زده نیم
ترتیبک و نام خود در خانه	زان زود کاره شخوردانه
تنگ و نام این جهان بزرگ	خاطر دانا ازین غم نشاد
تنگ و نام این جهان بزرگ	خاطر دانا در جهان بختی
و همی از ترک ساراین	تا بخت باز یابی شورش را

رسم و دول چار شو	مهر و جود شری از ناز شو
شری بستان ز عطا	کان کند دفع خار و درد
اغریب باز از عطا دان	بری عطای بشود با تو دان
بری عطای از تو بشود	کان بود ز غم ترا خوشتر دان
چون تو بی عطای بخت است	داروی مهر و مهر بر جوان
حکمتی داری در این عطا	زان بیکریدی دمی بچار
حکمتی داری ز حکم کنیم	نیت مثل تو بکنی سیم
تر شطابی در جهان بیار	چون سیاح حدی آن بار
از دم هر سیاح گویم	در عسایتمای مولایم
چون بیج و بیج آمد در کار	حقه جانان داد اچا کلاه
ساخته شوم پست از دم دود	لاجرم سستی و فریادم آرد
من درین منزل خجسته ام	که خوری از وی را باشد ناز

کیدی نشین پای خم کیم	ما سپیدی اندر دست خیم
ست واد شربت کورنی	یخورد و نابریغ خاکسی
رو تو هم زبان شری خایم	ما شوی از سستی دیبا بوی
ست شرمسور دارایی	ذن انالی دوست درو هم
مایای دار معنی ز قیام	خیرش با بر پای داری نام
لاف یکمای زده اندر جان	نور یا مرشد ز آسمان
شکست و شیند و خول علم	سر نهاد و سوزی ترکا علم
چو سوزی در و در و خول	آدمه فر باد کین در خول
ستم این دم چو سوزی در	چون صغی کمره آرم
ما این دای جان کبریا	رو بار الملک عقی کبریا
مانند دست یار فرودیم	و چنین بوری بعلم دریم
جان بیکان و سول کبریا	هسته و سوزی خیم

نظام و باطن و یک شده	دان نقیضی عمل چنان شده
آن خیر کرد و آن نیست	کوشش از سوزی شیند
آن نیکو کرد و آن چنان	چون سستاری کپی ایمان
او بر نیاد و عقل و فهم	خاطر و اولان کبریا
او بر پای این جهان جان	و چنین آلودگی جان
اصل عقیده نادره کم	زاکه کرد و خورشید در مقام
بگذر از این راه و خصل	تا نکرده ی تو بیخلفی شیند
علم سلطان بی حد و بی	زان حجم انجای سوزی
و چنین نصب برستی	جان ز بهر و بداری
مستیا این جان حرم و دنیا	هر که زنده و مریش وای
دای بر کس که در عجز او	جان جاده از سوزی
و ای بر کس که در عجز او	بر بساط شمشیر شیند



دای برانکه جان داد و داد	مردودان فی این جان
دای برانکه جان داد و داد	این زمان باشد شکاف
دای برانکه جان داد و داد	دین سماع عظم را برده بود
دای برانکه جان داد و داد	کرده اند خود و جهان را ساقا
دای برانکه جان داد و داد	دو هزار بیست و یک ده کتا
دای برانکه جان داد و داد	فغانند از سوزش این کتا
دای برانکه جان داد و داد	داشتند اچانه شرم از
دای برانکه جان داد و داد	این زمان باشند در برین
دای برانکه جان داد و داد	مردودان فی این جان
دای برانکه جان داد و داد	از چنین دزدکی و دزدی
دای برانکه جان داد و داد	را که می باشد در این عالم
دای برانکه جان داد و داد	را که می باشد در این عالم

ایر در بعلر اکثر این کتا  
 بنده ضایع لغز این جان  
 کتا

دای برانکه جان داد و داد	مردودان فی این جان
دای برانکه جان داد و داد	این زمان باشد شکاف
دای برانکه جان داد و داد	دین سماع عظم را برده بود
دای برانکه جان داد و داد	کرده اند خود و جهان را ساقا
دای برانکه جان داد و داد	دو هزار بیست و یک ده کتا
دای برانکه جان داد و داد	فغانند از سوزش این کتا
دای برانکه جان داد و داد	داشتند اچانه شرم از
دای برانکه جان داد و داد	این زمان باشند در برین
دای برانکه جان داد و داد	مردودان فی این جان
دای برانکه جان داد و داد	از چنین دزدکی و دزدی
دای برانکه جان داد و داد	را که می باشد در این عالم
دای برانکه جان داد و داد	را که می باشد در این عالم

روز بر دست نیض حق مراد	بدرین شب چمن در دشت آرد
نور پیش راه جوهری تن کفی	بدرین شبش در دشت کفی
ناله کاره زین کی پیش	نور نیست آید پیش
در حدیث مصطفی پیش	من کتاب نظر از حق کلام
تا ز کور بی پیشی یان قیام	نظر از سر یا بخوان
صفت او بر ترا چنانکه است	نظر از حق است در جاست
بهر شیطان مانده در راه	مهری در راه وانی بچین
یاد کار چنانکه در پیش	معنی و نظر از حق است
ساقی او غایت قیام بود	معنی او شبیه کوثر بود
مهر و الوصال علی و رضا	الله و کس در کشف لفظ
در دین سوزش و شرم	تو را بقیل بسوزی مظهر
غیر این فردا ایضا در سقا	و در تمام روز ترا چنانکه پیش

ای سر شری منکر از کلام	تا نیاید از بدین دنیا کلام
زود باشد که بی یمن سر	بیان و در نزد بی سولای
تیر و بالا که در چاه	بی شکل تاراج و اوج
هر دو علم بر تو چون	کنز آید پیش در میان
الکد و دفع ترا کوبه	راه بر شیطان ترا در میان
در طریق پناه پیش	در شریف نیز نه در گن
نفس میوه سود و نیاید	در دین است در چون گن
بعضی جوهر چکی بصر	در بیان کل فی اطلعت
نفس میوه و حسی مصطفی	بکمال از جمیع اجناس
نفس میوه و در دین	سوی تو در رخ آید
ترک کن این کلمات چای	از تو راضی شود غیر البشر
مهر و غم و من و انما	در زیر است است



گر خواجه بیکندار خجارین	مجموعه ریشخس در لایق
بیکندار خجارین	پاره کرد و انداخته در لایق
پاره کرد و خفته آسراش	کی بود در سوختن آسراش
بگذر از گمراهی و گمراهی	چون بر میان ماکت رسید
بکن و آسراش را حواله بخوا	تا و دور و دور و دور
این زمان را زاده ای حیرت جو	تا و دور و دور و دور
اندرین روز و در آن روز	آتش افکند و درین روز
مجموعه این راه را طی کرده اند	بر سر راه و در راه
راه حق نیست پایداری	تا و دور و دور و دور
ما سر لایق و درین راه	و زنی لایق و درین راه
لایق و درین راه	آن شایسته و درین راه
لایق و درین راه	و زنی لایق و درین راه

فی خیر و در راه	در لسان و در لایق
بیکندار و در لایق	بیکندار و در لایق
پاره کرد و خفته آسراش	پاره کرد و خفته آسراش
بگذر از گمراهی و گمراهی	بگذر از گمراهی و گمراهی
بکن و آسراش را حواله بخوا	تا و دور و دور و دور
این زمان را زاده ای حیرت جو	تا و دور و دور و دور
اندرین روز و در آن روز	آتش افکند و درین روز
مجموعه این راه را طی کرده اند	بر سر راه و در راه
راه حق نیست پایداری	تا و دور و دور و دور
ما سر لایق و درین راه	و زنی لایق و درین راه
لایق و درین راه	آن شایسته و درین راه
لایق و درین راه	و زنی لایق و درین راه

رو بسل مان نشین را من گشت	محم صفت در برین گشت
راه صفت رو که صفت گشت	میر صفت روان در پناه شاه
خیزد شای بگری در جهان	کر شکی داری به خطیر جهان
من بظلمت جاد را که گشت	بر سر لوح خطا بنوشتام
در غنای عیانم داده است	برین باب ما کتاب داده است
من اسرار دو عالم گفتم	در حقیقت بنویسم درین رسم
من نه در قیاس این راه گفتم	در مهر خود شاه خود اوردیم
او گشت ده ورهه خوانم	کی برآید دیگر این چهارم
شاه ما پناه خود در جهان	دیدم در دیدار حق آن لقا
بدرود و داد بکنام غم	مجموعه و قیامه در این رسم
در حق یک جهانم داده است	برین باب بایسان گشت
من زبان اویم این چهارم	حکم و ارم بر زمین و آسمان

من نروم میره از این جهان	عبد را انداختم پیش کمان
یک حکم میری خود استم از	از چنین جو صفت ما آید
بر نه خود را از توصل او	را که بر سنگی در دستم است
بر نه خود را از توصل او	در چنین رسم میردم از این جهان
چون صفت ما در جهان گشت	در ذوق یارم جهان گشت
در لایق یار جهان گشت	تا در حال عقیقت میرانیم
در لایق یار جهان گشت	ازین کمال جهان گشت
چند آید بر سر ما احسان	مان من در قدر و زمان
در شریعت خاک داده است	در صفت جان بر این رسم
در طریقت خورشید ما گشت	چون صفای خویش را بشانم
یکدوازده خواجه میر و لاریان	صفتش شاه و از این جهان
هر که با ما صفت گشت	در این رسم یار و یار جهان



دو یونانم که این ساس بود	کفر و دین چای پاش بود
دوست را خانه تو هیچ	این بود اصل حقیقت را
پیش اصل تر با چاه دست	هر که این پیش ندارد دست
پیش اهل مین را دیدم	در چنین سیری بیان کردیدم
اندین سیرت را کردی	و ندین زشت را پاشی
به کار می آوریدم بر پا	یکه چنین شین و این می توان
تا تو معلوم کردی سیرت	کانه در جلال و کرامت
و در سطل سخن با چاه دست	چون که سراسرانی اش عیا
به کار می آوردم از پیش پای	تا تو واقف گم از دیده کار
سیر کاری آخر هم در جهان	تو چرا غافل زبانی می توان
صفت از خود و در کتب می	بگویی چون کن ازین بریلین
ترک دنیا که تو چاه پونا	تا شود خطه هر ترا سر خدا

ترک دنیا که ترکش وقت	دوستش را نشان دوست
ترک دنیا که اگر دوستی	صاف شوار و دور و گردنی
ترک دنیا که برای دوست	کز نیست از سبوی برتر
ترک دنیا که در وقت	درین صفت با درین چاه
در نصیحت برده ام ایچا	خانه دام بر تر سبوی خرد
یک واقف سینه از حال	خویش را بر یاد دادی چون
ساده و تو که در پیش	تا که گری واقف بین
از قدر خرم و طمعت	بر صبا طمعتی توان کردیدم
سکون گریم که بر دست	کز خضایی تو جسد غم جوستم
ست دنیا خاکدانی پر غم	هر که ترکش کرد و در دست
اهل کار است که ترکش کند	بهر خدا از حوض که شود کند
در جهان بهتر مان که ترک	را که ترکش کرد و در دست

تنگ دنیا کرد عطار پرست	محو باقی عدل غمناک
تنگ دنیا کرد عطار پرست	ز آنکه دیدم بدو با چو کلبا
دیدم در حقیقت کردم حاش	چو که بودم در دین
این زمان دارم از سوز	محو خشم عشق دارم جوش
گفته ام ای مخلص این سوز	دفع کردم تیر جوش در او
این زمان دارم از سوز	تیر مطنی نهاده در کمان
از جنای سوزش زاری	روز وصال محمان مخلص
سگر گویم حضرت جبار	گویم دوست کی غار
شکر گویم هر دم من صد	جان بجان کرده ام عجا
یا دامن جون گیر یار	تا شوی از خلیه روحایان
بعد من یادم کند در جان	چو که در باطن مزارم عجب
کریلا هر دم از این جان	سوی باطن بگویم جوی

محو کردم از این سوز	کردم محزون سوزی عجا
مهر باغم در ولایت با چو	در شاد گشته با عیسی صبی
مهر باغم با جود در ان خب	که شادم از این عجا
مهر باغم با جود در ان عیا	که میخواستی که دانی جهان
در سخن جدا دارم ای سپهر	همچون ناله بدین یک تیر
چو میدانی که در این جان	در کجا گویم ترا این دان
مضطرب و مضطرب دارم	با حسین که بیا چه ستم
پروایان منم اندرین	از زمان او کین تا آخرین
محو جود خویش با ایشان	در غدا در حبش است
محو جود در دست گیرم عیا	دست کوی جوی عجا
در لعل کردم عیان	تا بخوبی ام از این کیم
با هر دم در سان بگویم	در زیر خپ خپ کاشتم



از بیم ولسان آنچه بنامد	رو غیش و پیرا چنانچه چرخ
یا و کارماست و عالم لسان	که تو دانی روان دورا چنان
در بخت آن که راه در صبح و شب	تا شود کار تو چنانکه تمام
و دلسان با بیان تو بدست	تا شود گشت همه سرور
از لسان پیاپی سخن	در کان و آفتاب سخن
من و دلسان و زبان و دهن	بر دل و لسان و دهن
که دم ترک جهان و دینی	که درین صحن رسد چنان
در دوی از تحقیق خبر پیش	که نام باستان بدین
که نام اسرار و در بیان	فروش بود و قفس گردی
که نام هر کسی که راه داشت	پیش و آناه میگویم
که نام آنکه از دنیا گذشت	همچون در یکله خزان
که نام آنکه چنانچه بدست	موجان گشت و درون پر

بیت و نام و دنیا و دنیا پرست	در سال و چنانچه گشت جهان
همه و دنیا و دنیا پرست	بهم گشت و دنیا پرست
حسطن او با دنیا پرست	درین و آن چنانچه گشت
صفت حق در کمال شریف	هر کس که حق ندارد
که از ملک و دنیا پرست	دوست و دنیا پرست
تو و دنیا پرست	گشت حق و دنیا پرست
تو و دنیا پرست	که درین و دنیا پرست
که نام آنکه در دنیا پرست	در صفت و دنیا پرست
که نام آنکه در دنیا پرست	که نام آنکه در دنیا پرست
که نام آنکه در دنیا پرست	همچون در دنیا پرست
که نام آنکه در دنیا پرست	همچون در دنیا پرست
که نام آنکه در دنیا پرست	همچون در دنیا پرست

کیت دانا تا صحن جن در پی	دیگر آنکه کذرا زین در پی
کیت دانا که ز کعبه شاد	روی در خواب جان خود بگرد
کیت دانا بر سرین سالک	در طریق شرح و در شرح
کیت دانا که دست افشاد	داد در دست و پا چایاد
کیت دانا بعد از حاجی	آنکه دارد هر دو خود را غی
هر دانا سالکان چند	سوی این دنیا را ان می
سالکان بر راه راضی	سوی تن نگاه اولی برده
پی یحییان برادر این می	چند میگردی بگردی
پی یحییان برادر داری	تا کند همای و تنبلی
پی یحییان بر همان در راه	سوارین سزل می گاه
پی یحییان بر که جانان کز	اندرین صفت بود است
پی یحییان بر که جانان کز	اندرین بانار و بران

پی یحییان بر که داری پی	نرس کن از غام و پی پی
پی یحییان بر دین سزل	صبح رفته با و در سوز
پی یحییان بر پی جوی	میثوی آزاد از ما و پی
پی یحییان بر چشمه آب	تا پی پی رفته فرود
پی یحییان بر که دست	هر کس حرکت در اینجا
پی یحییان بر که مردان پی	سوی جانان دارند که
کرانین سزل شدی پی	دور روش باشد از شب
کر تو باشی همیشه یار	می شود حاجات اینجا کرد
حاجت عطار را می گوی	دانا که باشد به آل سول
هر دال پی عطار شد	در جمیع خارجی پزار شد
دانا که با و جگر کرد	از برای جید آن سگ
چند عطار با و پی	او حق وقت زین سزل



تو بخشم بیکان سنگ در	را که حق دوست او را این عطا
تو که عطار را نشستی	با خود این زود و غل را بخت
تو شو غافل از عطار را بخت	این سان بر جان و این بخت
تو شو غافل از حال او	ز حد زن در سال زغال او
تو شو غافل از کار خود	تا به پیشت را بیاورد
عفت دنیا بیت بگریزد	از سر مستی پا بر نیز از نو
عفت دنیا غافل کند	همچو کلبه دره زیر گل کند
روز خلقان کس را بچا	تا بگیری دلیر فردا کس
روز خلقان جهان چرخ	در کتابت این قلم را بکن
رو سال این بیابان	تا پای کمر در بای جود
این ز تو ماند به غایت	هر دو در خاک چاک بها
این بهارت غری دل بود	که جادایت مکان کل بود

از لسان باغ دولت خرم	خرفی وی ترا در هم شده
لسان پایی را بخت	هر می نیکو بود در آخرت
تو نام را نویسی در کس	تا شود همه به تو تهنیت
تو نام را بکس اچا	تا شود روز تو از هر روز
نفیس را عفت بر خلق	ای پسر از روز و قیامت
هر که از باغ لسان برود	کوی ازین میدان سرگردان
هر که از لطف لسان بگذرد	روز محشر وی او جان
هر که واقف شد از لطف	او بود در روز حق عالم
واقف دم پیش از غفلت	و نه عطار این بخت را
دم کند از روز دم آگاه	و از زمان دم وقت آگاه
غیر این دم نیست در عالم	که ترا باشد در این دم
روح انسان از دم دلدار	ترغیدانی که این دم بر گشت

هم شدین دل تادم زخما	چهل این سار را نهانی ام
اشکارا که ام اچا سنا	هر چه دوی غایب است از بار
هر چه از غیبت کش است	سر سبز آمار ویدار است
کر تو را سار او را افتد	این جهان را می فروشی بکوی
واقع سار شوی دریا	پس از از روی کای بی خبر
واقع سار شوی خوش	بعد از آن بر گریه دنیا بخت
واقع سار شوی از بد خود	کند از آنست بد و نیک خود
در تعلیق جهان بر گرد	تا جبین ده کشمید کرد
هم بگرد پست شو مشغول	ز آنکه این کشاد پیش بکند
قلب خود را صانع کر ساری	دل بیاید کند ازین ایراد
دل ازین کند سار کند	خود بکند جوار کمر دست
دل بیاید کند ازین سونا	بر که دار دایمی کرده

طافان دنیا می درون در	آشوی از عمر بر خود دار تو
جای هر دینست کیست	رو بیک نیستی زن بخت
آسبوی جسم خود را کشی	از خوان لاشه بیک گری
از خوان کمر بود آن ناست	کو هر خود را درین میدان خست
از خوان کمر بود آن چرخ	کو بر یکی بون دنیا بخرد
از تسی دسی نادره او بر	چون تسی بدیه جاده خرد
ای تسی دست نیا افتاد	سنت حال تو درین دنیا
از تسی دسی شوی بی دست	اچنین مفلس ناستد مرد
ای تسی دست جهان داد	آسب این تسی ترا از سر گذشت
ای تسی دست کدای بی صفا	میروی ازین جهان بصد
دل درین دنیا تو تن خرد	کرده این چه خود را تو چاک
تو درین دنیا شوی پاک	چون نکردی جبهه چاک



حب و دام که از دل کرد	او می باید برین دنیا چون
هر که از حب جهان دوری کند	او بر و صبر هر فردی خرد
هر که از حب جهان برکنده	خویش را کرده خلاص از هر
ترک دنیا که کنی جان پری	وقت دقت با خود بیان کنی
ترک دنیا که کرده غیرت	لیک باید روی اعتقاد کنی
ترک کردن کار هر نامور	هر دین در دست او دارد
ترک باید کرد کلی از جهان	مست یزدان از هر مسلک
ترک دنیا که از دل ترک کنی	تا که بزه از دست افتد از دل
اصل ترک دنیا که این عالم	چون نداری ترک از چشم پر
اصل ترک دنیا که بر حقا	رونده ضلالت ز خود آرا
اصل ترک دنیا که بیکار	نبود از حلاوت چنان
اصل ترک دنیا که در حقا	که در حقا در حقا

اصل ترک دنیا که بیان	صورتی و معنی ایشان با
اصل ترک دنیا که حقیقت را بد	در شریعت که ایشان
اصل ترک دنیا که در حقیقت	دینی و عقی یک جوبخت
اصل ترک دنیا که حقیقت	هر ایشا را خدا داد خدا
اصل ترک دنیا که در حقیقت	خویش را دیده به چشم سر
اصل ترک دنیا که مرغ با علم	چون غاری ترک شدی خون
ترک دنیا که ترک کرد	اچنین بچانه و بران کرد
ترک دنیا که در دکان	هر که دکان گشت از کویان
این جهان پر مکر و شیب	دار و دار است بریده
این جهان که پس از این	چو کمالش برده از دانه
این جهان را تیغ اندر است	هر قلم و دمان اندر است
این جهان را در حقا	نه از و مسلم بریت

این جهان را که گویای منم  
 از غم دنیا تو خفا پاک کن  
 این غم دنیا را تو خفا پاک کن  
 این جهان را در دو تن تو  
 فزون و نیاز خود بکشیدیم  
 ما ز طغیان کشته ایم چنانچه  
 خلق را که کشته بخت  
 کشته است مصروف و مملکت  
 که به خوار می پردازد دنیا  
 ای پسر از او که ما کن  
 جوین بیدار که دراز  
 بون از او که کن تا غم

تا شوی از این غم دنیا  
 جوین بیدار که دراز  
 جگر گیری از تو بخت  
 ترک کن من تا مگر بیدار  
 در بروی خلق چای بستم  
 زان عمارت هیچ کس  
 تا غم چای من از زانو  
 بچیده گشته این عمارت  
 این زمان خویش را دراز  
 در زبید و ز برای تو  
 و زنی عین بر کوه  
 بر کوه و زنی عین

این نگاری را درم انداختند  
 تو که در میان بکار خویش  
 هر که در افتابین دید  
 مرد عاقل سویی عشق آورده  
 مرد عاقل مست و جراح  
 مرد عاقل در درون خلوت  
 عقل در این خفا در گنج  
 عقل در این نوبت از سواد  
 عقل در این پیشانی بارش  
 در درون بگریه هر روز  
 جوشش در بای معنی آدم  
 در جهان کرد غریب و دلدار



غیر از این جهان شایسته	لاجرم انجای نورانی
هر بر آن غیرت نازدیم	غیر آن دلدار کس ننگیم
ما پیاویش که محبت	خاندان کنی شنیده از بزم
ما پیاویش در غلو کنیم	که بر آن در غلو کنیم
ما پیاویش که نیت یار	کو شریف که طریقت کو عیار
یار صافست در غلو کنیم	ز آن سبب بر کل سلطانان
یار انجای سایدیم بر شکند	پادشاه که ششم شریف
یار با جود کرده لطف هم	سکه حکم زد در میان هم
یار بر با جود نظر نداشت	کسوة عشق بر چندی
یار را که در بد نام جهان	اسم نیک است این معنی
که بر بد نامی بر آورده ام	حاصل کشت انجای کمال
از دریا نخل و خاک و ام و می	آمیخته شده ام و می

کام ما از دست حاصل	قطره با دریا شل حاصل
قطره ما حاصل دریا بود	در میان و اصلان کجاست
هر که با دریای جانان وصل	در محیط ذات یزدان وصل
هر که او را دید او در یاد	روشنه در غلو شل اول
هر که ما را در حقیقت او نیست	خویش را در برت جانان کجاست
هر که ما را او نداند کجاست	همچو بر جمل العین او نیست
جمل در او زمین مابد	تا شود در عالم کجاست
ما خدا را در غیری شایسته	جان برای او محبت شایسته
راز سر کوشت نایبیم	از جان و کمال او دار شایسته
در طریق تضاد نیست	روز راه دیگران بر شایسته
در شریف کشت کمال کجاست	لغت بسبب از کرده بر شایسته
جان حسین بر تضاد کجاست	همچو ایشان جبر کرده در شایسته

جور پروریم از حق تعالی	داد و ستاد از حق تعالی
ست عطار این زبان خوش	رحم کن که ما را با یک پروردگار
ست عطار و خیر این آقا	روشنی که از حق تعالی
ست عطار از این آقا خوش	جان خود را در راه حق
ست عطار این زبان در گو	دارد از این خوان عطار
یا الهی در دندان تو	پای بند بند و دندان تو
و خلاصی از این زبان	رحم کن که ما را با یک پروردگار
یا شاه حکم و فرمان	این که از این خوان عطار
بخشی که میجان تو	از کرم کن و غنی در دشت
بخش اچا که کنش کن	تا شود به از همه در دالم
کن خلاص از این زبان	است این وادی که در دالم
بخش تو مست انعام	که در عطار است بر این

تاج شاهی شان بر سر	عاقبتان با کرم خوش
لیک نعمت زباده از کسا	بخت ای سلطان بخیر
رحم کن بر جان من با	اچون که شسته را بجای
جلد رشت و پناهی	از تو میگوید در آقا
جلد را در دهان در دوی	دارم از زبان کوف و
در پناه تو عطار این	اندرین شکفت ای
در امان تو شاهان	تا که در دشت بجای
ما سرستیم را بنادیم	چشم به انعام تو کجا
هر دی آید به انعام تو	که در شربت به جام تو
ای به انعام و پیغام تو	از شربت کرم دای تو
بنده این زبان در دشت	ست لایق از انعام تو
نموده را از زخم کرم	سیکته ای دشت دای تو



من پادشاهان دنیا را در	در درون حبس الله دارم
شکر خداوند کریم	داد تا اهل عیال را این نصیب
شکر کن ای دوست جوانی	چو مستی آید در آن عیش
چون در توده ستادی غم	بعد از آن تو مردم محرم
تو تو را قفس جلا درگاه	تا که دردی چو شیطان سوگنا
که خوری تو با مردم روز	تا به آید از دست ماه و روز
تو با حق بکن بجای کا	تا نباشی روز شتر شتر
در بدی این نیکوئی ای کبر	تا شوی آزاد از قفس سقر
از نیکوئی حقیقی	خدا بدی در تو قرار بکوی
از بدی رسوایی هر روز	بعد از آن تو کفن شوی
از بدی پس لاخود هم	بر سر ترانان قرار ببرد
که تر نیکوئی نیکوئی	و زمانی در جهان نیکو شوی

از نیکوئی کنی حقیقی	بعد از آن دوستی موی
نیکوئی بهتر ز فعل مبد	بر بد پیش ذات تعالی
نیکوئی باشد ترا بجای	از نیکوئی در کردانی وقت
نیکوئی در شتر ممت بود	آب رویی ممت در جابود
نیکوئی با سازد ایم ممت	تا که دارد از قوم کرم
نیکوئی باشد ترا امر نیک	در بدی در وقت شود نیک
از بدی بکار نیکوئی	حق تو انکار باشد نیک
حشیش باید با نیکوئی	این سخن کند ای کبر
زنگ بر کن که عیون می خدا	میت سودی در بدی لای
در بدی که نیکوئی نیکوئی	تا نیتی نیکوئی زیرت
در بدی سود شود نیکوئی	در هر که در هم ز تو اسلام

در بدی که سکنی این راه تو	نی در افق از درون چاه تو
در بدی که رسالت خود تو	تا نماند پاد و پست در کن
در بدی که تو چنان بکام	تا بهیچ وجهی ز بردام
در بدی که در جهان شوم	که بهیچ ای که بی یار یار
در بدی که با تو به چو نام	که در دار و در کوشش بی نام
در بدی که در شوی در ناز	که پای لعل و ایدار تو
در بدی که در دود و دود شوی	که کس در راه و کلنج شوی
در بدی که با تو بهیچ سوی	چه به سید و که با به به
در بدی که در جهان شوی	که در دوزخ و در میان شوی
در بدی که در بهیچ شوی	در شمی و لایق تختی شوی
در بدی که در باشی محبت	تا بر آید ماه و پلوت است
در بدی که در شوی چنان	تفرقی با بد و بسیار حال

در بدی که حق نام این دنیا	نمن و کس از جان و جان
در بدی که بهیچ بهیچ	که خرم سوی شمشیر کداز
در بدی که است که نشانی	سوی دوزخ یکسندش
در بدی که است که حق نشانی	در بهیچ شمشیر یار باشد
در بدی که است که در دین	که شود خالص این بهیچ
در بدی که است که ناپاکی در	این که از شمشیر ناپاکی
در بدی که است که ناپاکی	در راه و در آن ناپاکی شوی
در بدی که است که در دوزخ	آستی از بهر خود از دوزخ
در بدی که است که در دوزخ	جوان صغی که بر این دنیا
در بدی که است که در دوزخ	تا توانی بر سر کر نشی
در بدی که است که در دوزخ	عمر خود در کن در این دنیا
در بدی که است که در دوزخ	که شمشیر و پاکیزه دنیا



اینها رنجدند و پاکیزگی  
 ترک کرد و سدا چنانگی  
 نماز کی بکند و جام در کبر  
 و دامن مرد و دیگر  
 نماز کی دنیا شد حق در بدی  
 پیش حق اتم که کمر از دی  
 در بدی کردن نکردی بکینا  
 برن به مرغ زیر کی افنی بام  
 این بدی را نیستی بکینا  
 نشوید تو پند پرورش را  
 یا تو بیکویم کاین بیکو  
 لا جرم از مرغ کی باقی شفا  
 جند که یم با تو از آزار ترک  
 میکنی این ترک اندر پیش و ک  
 همچون ترک ندارد هیچ سود  
 مانده در جمل ذکر و کوبه  
 ترک کبر آزار خوش سود  
 در حقیقت نور عین دیده شو  
 ترک کبر آزار دن دل بکینا  
 تا نباشی همچو شیطان بر سیا  
 ترک کبر آزار عطار ای  
 تو ازین بیوه کی باقی شمر  
 ترک کبر آزار عطار ای  
 جند باشی به پیش کین

اینها  
 رنجدند

ترک کبر آزار عطار ای  
 لاله که کور و برکت چون  
 ترک آزار دل عطار کین  
 از زمین سنی دلت شیب کین  
 تو جاباشی باین عطار  
 خوشین با سبکی ناچای رد  
 تو جاباشی با هر فقیر  
 جرن و را چاشند و غیر  
 تو با یمنه قبل او چیده  
 ریشخند پیش میریده  
 کرده با و بسی جو جفا  
 جند بی شرمی کئی ای جفا  
 در پر دادم ز تو اندر جفا  
 با هزاران ناله و آه و جفا  
 هم این مرتضا داد و جفا  
 جمل زخم خرا و آه و جفا  
 کاتر تو محبت و چشاند  
 در دو عالم نیاید و کام  
 نیست آزار منم را و جفا  
 ملک دارد و نور و شیب کین  
 نیست آزار منم را و جفا  
 در خلقت نماند سستی ای جفا  
 نیست آزار منم را و جفا  
 بیتان تو حید دارد و آزار جفا





سکر مراد خدا معجز بود	عاقبت جایش تنگ کرد و رفت
که ترقی کردی پر دوشی	بشود از هر طرفت این چنین
در حقیقت هست را نشانی	او در کن از قلب خود بگوئی
پیش باز خوشترین چنین	تا بند بر در و دشت و دی
پیش باز خوشترین چنین	در روی خلق عالم بستم
یار و داد پناهی داد و آ	باب شوی بر رخ کشته است
یارم انچه از جان کرد و چو	کشتی عطارستی مرد و جان
یار با غمش و عزت	در درون دیده ام پیشین
یار به است عاقبت عم	نفت از خوان کزین چنین
بر سر خوان ویم انچه	نیت را انعامش کی بود
تو چرا داری کار از کارش	خانی انچه که از کارش
تو چرا گوئی هم به چشم	در دل شهادت بر سر چشم

این دل ریشم چون پوست است	با یکی سل چون نیست
بر دل ریشم ننشاده مرعی	این زمان دارم از ان تمام
مرعی دارم بهین دل لاله	کام جهان در هم به از شای
شای هر تن از ان در	سکر از انچه شای
تاج شاه شای شد بر سر	پادشاهان سر نشسته است
پادشاه بر روی زمین	نیت با خلق جهان
پادشای که آزاران کم	تاج تخت خالیان درین
پادشاه ملک معنی گشته ام	سیر در وادی موی کرده ام
در سکر ملک نام هر زن	ذکر است در این
عمره سالک منم در راه دوست	مرعی من ترا انچه نکوست
هر کجا سر از آری	یا بهل غنیمت داری همچو جان
آن منم درین نظر کن	تا سویی آنا و این زمان

سرمه را اصل سره اند	پای در این راه نه بگذرد
کافورین سر را با تو هم	بیهوشیت به یکی انگ
رشته دارم درین ترل کو	کرده اند خلق جهانی رو باو
رشته ام پوست آل نیست	در سر شرم نه چاکریت
در طریقت محکم در راه او	سر نهاده سوی شهر نکاح
واله و درون دست تویم	در مقام نیستی دست تویم
غیر بدینیت مارا پیش تو	جان خود کریم در پیش تو
در تضاراد دلم بهشت ختم	مستی خود شستن در بنجم
من هر چه ایوم و شرم نیست	حب ملک به خود تویم نیست
ما بر بجه و آل و هم	ست و چلوت و راهان هم
هر کسی ای که رفتن سوی تو	غیر راه و اندام هیچ خود
هر کسی ای که بخود سر گذارد	و نه در این راهی جهان صحر

هر کسی ای که برین راه	نار عقل را دور خستند
هر کسی ای که بکوی کور	رفته اند از جهان چون سحر
نه نبرده و نه شکر نه	کوشش به چشم به چشم زب
راه پی رهبر نه در کجاست	که تو این رشته و نیست
راه به باید درین ترل بیا	تا غیاب راه کم کرده عیان
در سهری که رهبری دارا	ورنه سرگردان جان بگو
در سهری که کمترین ای که کم	صد کردی چون خردی به نام
در سهری که کمترین و پادشاه	مستی خود را بان صبر و
تا خلق از زمین این سوی	بر سر ملک و شمشیر شوی
ششوی که شمع میدان	یاری از کفر و اهریمن
شمع میدان شمشیر آینه	رهنمای کلمان به نیست
شمع باشد حره یگونی	در حقیقت دست بگری



هر که داند شیخ چه درین وقت	هر که درین عالم کمالی سرش
هر که شیخ مصطفی را بداند	در ده کوهی و دشتی و تار
از سرشیت تو قدم نمی برد	تا که دردی غرق این دریای
شیخ! بر منده چشم نه است	در کوهی و دشتی و تار
شیخ! او را خود کرد آفتاب	تا شوی مرا در تمام عیال
شیخ بنده که ملک این دهر	در طریقتی است بی جان و دهر
شیخ بنده که دردی کردی	که احمد کنی اینجا می رود
شیخ بنده که در آری دلی	با بر دور دست کیری بی
شیخ بنده که آری مال دنیا	با غری خری بنور دین
شیخ بنده که آری ملک دین	یا زنی بر اصل الهی می شن
شیخ بنده که کاه می خور	یا کنی اصل الهی چای رود
شیخ بنده که مال الهی	اخرین دنیا کنی بر تو دل

شیخ بنده که کوهی و دشتی را	در حقیت این معنی را
تو که گویی در دشتی و تار	میردی بر باد و خاکش
سفر دشتی و دین را بر سر	می نشینی بر پاشی
دین دنیا می شود شکی	از خداوند گری چشم
چرخ از عالم معنی تویی	ز آنکه داری سر خدا چرخ
دین زبیر این جهان بر باد	در توحید خدا از یاد
ای فقید چنانکه شیخ می رود	محو کلب و دهر و این کوه
شیخ احمد کرده از جهان	از خدا شری برای راه
خویش را که کرده در راه	منیتی از حال خود آگاه تو
خویش را که داده در راه	در چنین راهی چو آگاه تو
منشی را که داده در راه	از دین مستعد گشتن
مهر که گشت خوش مراد	اندر دین روشن می آگاه تو

که خدا نوازی بود یکو یک  
 که خدا نوازی چینی بود را  
 خوشنای که اصل حق بود  
 قی شایست کار اوست  
 دوست خوانان در جهان است  
 در رویا یقین نیست  
 در نیکو تا در جای حیران  
 در نیکو تا در زبیر چستی  
 در نیکو خود تا که در خوش  
 در نیکو نور رحمت چین  
 تو درین عالم زبیر نیت  
 تو درین عالم غیب افشا



هکلی رفتند چارارنا	همین سستی بسی دارد نما
هکلی رفتند کجاست	غیر صحبت کس نبرد مدایجان
مانده دنیا ز سرست خند	آه و دایه او آمده حسند
رو بگردان از پیش روی	تا که احد کیزت چای دست
اولیا و اشیات و نقد	در درون کوشت چایا خند
در نکر نه ولایت سحر	بر صیغیر سرجات کست
در نکر تو مرغ باغ خجی	اندین در راه بر تو خجی
در نکر تو در اخلاصی بزم	در نه می نوشی در جود عالم
در نکر در این جهان چو ما	میدر باز می نماید استعد
در نکر شایان تخت شادانه	سرکای پای خود نمیدانند
در نکر کوشت و درگاه او	هکلی بر پوست باد و ماه او
در نکر ای خجستان و سر	رفقا ندانین جهان و سر

در نکر ای کو بخت انجان کرد	زیر آبی طعمه تاربان و سر
در نکر حالت دین بر یار	خویش را از این بندگیت دور
در نکر حالت و آخر جود	نصرت را اول پر خون
در نکر دنیا و دنیا را بمان	اچنین تری در کار بمان
در نکر در این جهان ای کدو	بر او خود را نکر فانی بکدو
در نکر را در اچا کاه تر	خند با شیطان شوی همراه تر
در نکر دنیا ندارد ماستی	مجو یا فی باشد در ماستی
در نکر دنیا که دنیا دور	بر سر کر لیه بدست
در نکر چا و کدو بری دور	دیدنه معنی خود پر زور
در نکر ای مرد و زنا عجب	کاذب و پند است فرزند عجب
در نکر نشنیده چایا کین	دیده از حال خود اندیشه کین
در نکر که کدو و چنان	ای کدو کدو سپیدی پان

در نکر کوهی - خود بر وارت	تا شود بخت چاره تو
در نکر دشن - دل معنی بین	تا زمانی که در روی زمین
در نکر او دای - نازیده رفته	ز آنکه فرود است مدار سوز
در نکر اندرون - دیده است	تا پستی عین نور دیده است
در نکر انچه بفرز - دیده است	شود بین دیدن تو در خود
در نکر او در آن - یار است	بشود خطا یارین دیدن
در نکر او در چون - رفته است	کنند پوسیده در یارین کو
در نکر در خود که - نکر انچه	در طوفان هر ی پند تو
در نکر خود را - کن در دلم	تا ندوزد چون حمارت با
در نکر او در - بین بسوزد	در زمین خویش چنان بسوزد
در نکر او در - کج فقر تو	ز آنکه باشد کج فقر انچه
در نکر او در - حاجت بر	در حقیقت است انچه یار

فرمان از دست - انچه	زان بزرگ دینم انچه
در نکر فقر و بخت - نشاء	وز جان و قید او را نشاء
در نکر فقر و تو - غریب	تا شود ای دوست با ما
در نکر فقر و جو - انچه	تا شود حال تو انچه
در جان شد - صدا بین	از لسان انچه
شیر پیرم - تو لکاه بود	در حکام رضا ام را بود
مقتل شد - ز قهر و جرم	دشمن از کین ام از پیر
در حرم - کشته شد	تا تقسیم کشت سرین
خود را - انداخته بودم	را و قدس بودت با
بجز در به - حرم مرید تر	غریبان خواند انچه
مشرق در - مغرب تمام	ظاهر و باطن عیان
عاقبت کردم - به نیا بود	او شاد از من به عالم



جرمن روی و خاک نیشابور	روی فقری بشمار خاک
فقر میدان زندگی دال بود	از یقین دست کی خاف بود
فقر باکی دست و نوبت	یک خرد کرد از طاعت
فقر را گشت شام او را	از منت او در گشت
رو فقرم دست زاری	تا کم روی جان غنی اچا
رو صفای خورشید از فقر	تا سودی و غنای سارای
نور سلطان است و شاه	نیت و فقری چنین گشت
پشای اصل شربت قضا	در چنین فقری به او گشت
فقر با عطر گشت عیش	طاعت بکشی به فقر
فقر با عطر گشت خرابان	گوش کن اسرارش از این عالم
پیش تو عادت فقر است	ای حق این خواجه اچا
خواجه کی بدار و درویش	با فقران باشی غنی

منش فقر در سر کرد	پیش سر دم و جودت
عیش فقر در جنت بود	از خدا قهار و جودت بود
اغیا را نیت از حق بهره	خود را اندر جود دنیا قطره
اغیا را نیت مهر و نیت	را نکرده رقتش در عین بلای
اغیا آمد که ز دیار بدو	پیش ایشان چیده دنیا نگو
اغیا آمد که دنیا نشان	نعل جت جامشان در
اغیا آمد که شیطان	خفت روی خداشان در
اغیا آمد که کرده دل	اندازان بالند و ناسر
اغیا آمد که کمر او شکند	روز و شب زیر لقمه میدو
اغیا را نیت از دنیا بهره	کی چند از آب کوثر قطره
اغیا غرق شده در بای کبر	صورت و معنی خود کرده جو
اغیا دار و نایم مگر	مهر شیطانند از بند قید

افینا موستان کرغانه	بجو روف پی پرو برانده
افینا رای سپید بکد اتر	سوارشیان در جهان بکد اتر
افینا را تو بکن همراه خوش	تا کرد و خاطر دانا است خوش
افینا کران و کند و چنان	در چنین کوری بماند و چنان
افینا زرب و کند همه	بر مثال آن سکه که کند همه
افینا چون موش با ده پام	چون زرشان بر سر پام
افینا ز ناله و درد و غم	زیر سکه آسیا که ز غم
افینا دان بپیش قدم	از زمان بپوشد و پام
افینا پیش تو در انداخته	پیش با نشسته که ز غم
افینا قوی بر نه و پرست	عقله ایشان که شیطانیست
افینا را پیشو افروان بود	چش تباه کرده انداخته
افینا دین را برینا داده	زان برینا و حرام امثال

افینا موستان کرغانه	دو جرم و اصل انسان بی
افینا رای سپید بکد اتر	ز کاشان عجب شاد
افینا را تو بکن همراه خوش	آیت لوح جان بر خاند
افینا کران و کند و چنان	جوش طاشان بی اندیشه
افینا زرب و کند همه	خج عمر و مال ایشان بکند
افینا چون موش با ده پام	چون تبان خوشتر با پام
افینا ز ناله و درد و غم	پسر کس با بد و چنگ
افینا دان بپیش قدم	در نه میگردی با کشتن
افینا پیش تو در انداخته	روید کرد و جوان مرد و
افینا قوی بر نه و پرست	در تیر کشته ویران شود
افینا را پیشو افروان بود	مرمش بنیاد چاکر کی
افینا دین را برینا داده	در همه متلی و زما و بود



آنکس که با روح پاک است	کاهن گشت و گاهی نه
در دمار او در او کرده بود	از دل برود است صد بزم
هر چه گرفت عطا کردیم	داشت آن همه شفا بی غم
چون شفا از در دستم بستم	روی از خلق جهان تا بستم
باب فتح از پیش فلان شد	جوشناخ کن بستانم
این سامه را گلابی ران	ستمای از زبان طلیت
بغ دلم از برایت بود	لرن لون رنگ نک و چمن
سیر نامی شکو اردا بکر	ای جوان بشو تو را بخارند
جده کن در گوشه نشین	تاری اچا ز دست این
کنج عزت کردم اچا بزم	کوئی به جسد و القبول
شکر نه ان کردم این	نستم صحبت آن عاصیان
از پریشانی ننگه و دورم	کردم اچا ناصر و مضمونم

هر دو صد بار شکری بگویم	نه حساب ساوه و نی دینی
باجایان و با بنامه از این	لیک اسمی الله را اندریم
هر دو اصل بعین در حبس	داده است دلداران این
هر دو خطار از ان گشت	اصل معنی تا معنی خویش
هر دو خطار و باشی بزم	تا پانی خوش حیاتی از تو
هر که اچا پروردان شود	پیشگی در روضه رضوان شود
روضه رضوانست حالیک	تو جوامد پستی اچا بکلی
پای خود بر شتر قدم در	کنج معنی در دل گاه
تا دهنست روضه رضوان	لیک باید ترک کردن با چرا
روضه فردوس جای علقا	بر سر گردان نو پای
داصلان اچا انبیا او	جان بکلیله فدای او شد
داصلان از این پس دنیا	تا جوق از دست گیر دنیا





جد ز شید نه جام دوست	کس غید از تیر این صوفه را
جای پاشش نیست این بانی	بکود را روی جند باشی در جند
با چنین کس نه نکافی سکنی	آتش در حاصل غرض میری
ای پسر بسیار در دنیا	را که دارد او دست خیرش
چون بسد پرتاب باشد این	چون براری این شمشیر
این جهان باشد سرب شه	سیکند از نسکی است از ده
سهر در سوی آب تزلزل	تا بریزد غوغا از جیب
ی میری در غم آن آب زده	زان زبان انجلیا چو میوه
در زبان نانی و سود است	اندین مثل تراکی درین
دین ماری چون درم کوی	چند کریم با تری درم پرست
در هم دنیا تر کردی جمع پر	این زمان بر خیزد بالاک
چون میری آن نصیب دیگر	پیش اصل در این صحنی است

نور زمان که لغت بر زبان	در چنین کسیر دارند از تو
لغت قضا غیا را از خدا	در خرد تو مایشان است
هر که در جبهان رفت از جهان	تو را آگاه از دوزخ و بهشت
هر که دنیا را جلاز است	خوش را با که فزان چو شمشیر
هر که سوی این جهان است	او بکوری و او دست برآورد
همه گمشا کاسی است	همه تار و فی کوفت این
اصل دنیا را ایمان خدا	این دوزخ و بهشت نکافی
اصل دنیا است هر که اند	در چنین اگر دکیما و دود
غوغا در دنیا دوان و دود	رشته ایشان در خود میرود
ای پسر سرست روی ملج	در یک گشته پسر خجسته
در میان شوش شقی را	جد کریم او در دوزخ
اصل دنیا را بود دنیا	میگشدار ابدار و آن روز

در قضا

چند گریه و افسوس و زاری	بر چراغ احتیاجی تو نه زاری
این چراغ فاقه است که گریه	در میان اینها به حرف تو
تو بر دهن رفیق ز راه	محو قارون نقد تو ز راه
میروی نمادان نزد دنیا خوار	چون نکرده ای هر حق بجای
کار عقبا را نکرده ای رسته	زان سبب اندستی هر روز
راه و دامن از رفیق میگری	نه تو مجروح و نه مرا می
کی ز خوشنود اصل مانده	چون تراحت دلی کل بود
سندی یا ماضی و حال کن	بر سر سنجیده چون زنا
چون زمان غرق بنا شود	که چون حیران زیر پرده
خوشتر از پرده شادانی	کی کنی چنانچه تو بدانی کسی
ای غمخوار از کبر و غی	دم بدم در این جهان غنی
میروید از دست این دنیا	سکینه شیطان ترا در غنی

باید دل دست ناپدید کن	سالمه که گوشتش ناپدید
آن سیر و شکر و کسار دست	روی او دیدن را چنانچه
روی جلوه افشایدان تو	بر فقیران میکند اینجا حرم
با فقیران بد بر دنیا اینجا	را نه اند ایشان ز درگاه
بر فقیران رشک از انداز	میکشد جان فقیران از حسد
اچیز افعال بد کرد	خویش را به جان سوا کرده
ای با افعال بدی در خانه	بر مثال اصل خیر
از بدی کس را بر او دیدند	هر که از بد و در او عین
به بد افعال شیطانین	که تو مردی در میان دو کینه
چنانی دارد چنانچه که	میداند او که را سحر ترک
چنانی دارد	نیز ندانم شرح ندان چنانچه
بر فقیران خیر ندان	هر در جان عزیزان نمی



گر تو روی احی بودی	ایستی نامی به پیش مردی
یا مرا در دمی را ببار	تا کبری چو چیت در کن
در نه چون اصل جهان و ما	از ده که کاه جانان مانده
اصل دنیا بر سر آفریده	در نظری یار نام نامیده
پیچیده دنیا تویدی آن کسی	که خاز در جهان دل و کما
میکس رویی برون زانکه	غیر از شاعر ای سقی
من جوایشان ترک دنیا کرد	پی با میان حوید ابرو نام
من ندیدم خود و آریسته خود	تن بر چو چشم سر ز خود
لیک حیرت ابرام را فلک	که جز در بر کنده نام کن
ماورین سر زار و جیران	جسم بودید ارجانان آفریم
ماورین دم اکیم از سر و	زان زنجیر دستان آفریم
ماورین دم اکیم از دید	که ج پیش او نیامد دعا

ما پیش یار مقبول آفریم	هر در آن شاه مقبول آفریم
ما به استیم آن دلدار را	تا به باش اچای در انکاس
تو شو سنگ یقین دوست	روغن این تو معین دوست
تست طبع ز ندب در میان	دور کن از خوشی با خداد
از جری خویش شو اچای	تا پای از اکیم حق طهر
هر که از به دلایت راه یافت	او حکیم خانی جهان خست
هر که او پری خار در جهان	او خار و پشیل ملل خست
هر که با پری زار داغ داشت	داده است ایمان خرد خست
هر آید در شریعت همچون	سرفضای دوست کرد همچون
هر آید در شریعت او شا	در ستاد ایمان شدینا
هر آید در شریعت محکم	تا بود در خلوة دل محرم
هر آید که شریعت در بر تو	در طریقت همچو ماه نور بود

هر باید راه دان و راه بر	که خندان کسی را در
هر باید بر طریق رقص	تا به آینه دل را علی
چنین سپری بدلائق ترا	بشمار کن در خوشی غیا
هر که هر که نیاید در جهان	او سالک الیق را بید
تا پاید هر خود را در یقین	راه یابد سوی رستخیز
دار و دار بک و از نام جهان	که در اسرار او عالم را بیا
چند آنچه در دامن غیبه	او خواهد از بهر دمان گشته
هر که دارد و نگارین سالک	و که عیانان لغو صفا
هر که دارد ترک ترش کنی	چون رفیق این کمن بیز
از برین دیریم یاد و یاد	عور یان و خسته و درویش
نه دین دیر قضا و الله	وین حلال و دلائق بیز
او پیاده راه او که دیر	خریش را که دارد و خود جو

گاه خاتم گاه میان کرد	گاه سر درویش سر
گاه سلطان و شکری	گاه سنانیت در فرمان کنی
گاه مجربیت عشق عالم	گاه چون تربیت در گوی
گاه شیریت در قلعه	گاه در دریای غرق غل
گاه بید و در زخم	گاه با مشور که بر کون
گاه بنوید و خون	گاه در دیار و دهم
گاه با دریا سخن گوید	گاه چون ابری زده در
گاه بر دارد سر و که سر	گاه هر برج را اختر و
گاه زنجیری زخم بر پند	گاه همچون فوج در دریا
گاه تاج شاهی بر سر	گاه در خوشی با بر خرمند
گاه ویران یکند دنیا	گاه سوی میشود و کاه
گاه دنیا سکت از آشی	گاه در می بکشد آشی



گاه ویران میکند با پیش	گاه همی نهد بر درخت
گاه پرده صدای نیکو	گاه چون نشان می بری
گاه عاشق باز دستش بطل	گاه عاقل کند انجا قبل
گاه دست خنجر سرخ	گاه پای خنجر سرخ
گاه با خنجر مت حجاب	گاه فرعون در آرد در جگر
گاه با خنجر کرب و جور	گاه با ادریس کوبه شرک
گاه با خنجر بجای در گن	گاه با یوسف درون چاه
گاه چون احمد بناری می بر	گاه صدیق بناری می بر
گاه چون حیدر در خنجر کند	گاه در محرابش آن خنجر کند
گاه کوبه با شید کربلا	گاه کوبه از غوغا آرد و کلا
گاه کوبه با شمشیر	گاه جویده شمشیر با شمشیر
گاه با دست که با داکو	گاه خنجر است و کشته نفر

گاه با دست پای دار	گاه کرده شمشیر بکشته
گاه سر را کوبی میدان	گاه قدس در کمان
گاه صاعقه کاشی بر	گاه راز خویش را کرده عیان
گاه یوسف را خیر آرد	گاه منصور را بر آرد
گاه طفل مهد را کوبد	گاه کوبه بی بیهوش کند
گاه سلطان را در اندازد	گاه بعلش را در اندازد
گاه کعبه خنجر بکشد	گاه باب ویران کند
گاه سنگ کربل می بر	گاه غار قدس کعبه می بر
گاه آرد بر آرد و درون	گاه شمر لوط را کوبد
گاه سوز و خشم شیدا	گاه آرد بهر سیر ماه
گاه عیاری بکشد نیک	گاه جوانی بی نام نیک
گاه پیداست شهاب	گاه است خنجر را خنجر

کاه در سبزه چمن کباب	کاه در کلبه کلبه کباب
کاه در چمن بوم چمن کباب	کاه در چمن بوم چمن کباب
کاه در معراج احمد را شوق	کاه در شک خمار را شوق
کاه در دود و نصفا را شوق	کاه در ظاهر بی زلف کباب
کاه در دلارای اسرار کند	کاه در خون تن او گل کند
کاه با نورد و چشم مصطفی	میخورد آبی ز خون در کباب
کاه با عطار چشم الوداد	کاه در جهان بکشد چمن کباب
کاه با عطار دار و شوق	کاه از خورشید چمن کباب
کاه با او سهری در هر جا	کاه در دوا و کلبه کباب
بهر تو در منزلت است کباب	دم ز تو دارد در این چمن کباب
ای سهری غریبی چمن کباب	تا بگویم شرح و حال او را
غریبی چمن کباب غریبی	در دین تو کباب کباب

کاه در دوا و کلبه کباب	کاه در دوا و کلبه کباب
کاه در چمن بوم چمن کباب	کاه در چمن بوم چمن کباب
کاه در معراج احمد را شوق	کاه در شک خمار را شوق
کاه در دود و نصفا را شوق	کاه در ظاهر بی زلف کباب
کاه در دلارای اسرار کند	کاه در خون تن او گل کند
کاه با نورد و چشم مصطفی	میخورد آبی ز خون در کباب
کاه با عطار چشم الوداد	کاه در جهان بکشد چمن کباب
کاه با عطار دار و شوق	کاه از خورشید چمن کباب
کاه با او سهری در هر جا	کاه در دوا و کلبه کباب
بهر تو در منزلت است کباب	دم ز تو دارد در این چمن کباب
ای سهری غریبی چمن کباب	تا بگویم شرح و حال او را
غریبی چمن کباب غریبی	در دین تو کباب کباب



تو که دلی که گشتی چه	کی بماند از تو چنانکه اثر
تو که بر جلی اندر جانی	نه کنی که گوشت فاضلی
بیاصل وصل را که گوشت	با خود آبی در گداز گوشت
رو دلی که پی خوشی	بر تو دلی که در این خوشی
گشت چه خوشی تا چنان	با چنین سر را بی پایان کرد
با پیستی سخت از او پی	دار سی از دین خار و پی
ای بیکر شو تو را ز سر	یکم حدی که بیکم از سر
تو بهین عطارد را از سر	که می گوید ز سر را سر
من درین دینم تا آنکه	که ز جان میدانی این دین
من درین دینم تا آنکه	زان شدسم انداخته این
آه و رنم ز بهر دوست	نه جود نام این رک این
من درین دینم تا آنکه	عازم از جام عرفان بودم

من درین دینم تا آنکه	شاهباز قدح دستایم
من درین دینم تا آنکه	زان قیادارم در چاه از
سلطان مملکتان	اصل بیت را شده چاه
بناشید مرا بجهان افکند	با هیچ ملکشان برکنده
ما ازین دنیا چه چون بیک	سوی جهان است و چون
سوی جهان ناقص از آدم	عبدالزبان در مایه انکس
در حقیقت قتل این مردم	چون ز دنیا بیا این چاه
نه پرستان کاوان طلوع	در حقیقت بهر مایه از حشر
تو خدا را می شناسی در این	لیک عالم گشت از دین جان
تو خدا را می شناسی در این	عاقلی نه بر سر ارکمن
تو خدا را می شناسی در این	که بر دین آبی دین این
تو خدا را می شناسی در این	تا شوی شایسته در جهان

روزمان باشد و پندار ظهور	زبان جنت غرقیم در یاقوت
بشم کشاکش که کورای سحر	سهر دآب که در بحر ارس
عین بکشاگردان مادیات	عالم پر خیت بر گردیده است
شم کشاده لسانم که بقطر	در لسان دیگران می کشد
در جهان نوشته افکار کس که	زبان خود را غوطه در زبان
در جهان نوشته اندیشات	از بیان داریان بیدار
در جهان سیار در شمع کس	بلغم از چاه شرح آن
در جهان سیار بشنیدیم	از بد و نیک و اسرار حق
در جهان سیار دریم در	خند پر سرخه روی خرم
بمبار و تحویل ظاهر کس که	زبان زنده بر پیشین بخانی
جول سرگردان و تصفای	در بدر آقا و همچون قاضی
جولار نعل حقیقت به خنجر	همو شیطانی نشاده در سحر

از جنتیان ظالم را	از حقیقت زنده و توغیب
مغفان جنت کشته در	دو ستار جامه پوشیده عوام
نیک دانسته نیت نیت	اصطلاح خود و صفت کما
در چنین بحر حقایق نظاره	لیکن از علم حقیقت بهره
همو قارونی که او را عا	از علوم حالت انجمن
همو شیرین که چون عیان	علم حق را نیست پانیانی
بکدر از سوره قبا عیان	در یقین چاهال دین
او خدا و نه علم شبان	هر که در علم حقیقت راویا
تا میان جان جانانی	در سرایت کس و نا ای
سر ملکی در حریت است	علم انش از سر نیست
ز صبر نه تمهید هم کس	صورت پس حقیقت و
تا کند عطا بر تو آفرین	از در سر علم و داور و



در شریعت تو خدا را پیشانی  
 در شریعت با شوق مال از  
 در حقیقت تو خدا را شایسته  
 تا جو قطره و اصل دریا شود  
 لاف منی آید چنانکه بکجا  
 لاف و شمس نیز غلام شود  
 در سخن جفا نام در زبان  
 در لاف الغیب نطق در تنم  
 بنوازم در کتاب دل را  
 روگانی که در معنی دل  
 روگانی که از علم طریق  
 روگانی که از علم است

روش بر قد حقیقت آن بکجا  
 تا شوی و آفت ز سر شوم  
 ختم این نصرت و یاری شود  
 آسمان تو را فدای منی بکجا  
 نه توان و نه اندیشه جبار  
 که تو خودی لاف و روی خمار  
 از لاف الغیب شمس را بر بکجا  
 معرکه از دل بی پرورم  
 تا شود حاصل ترا سر لاف  
 علم صوره را در لاف بکجا  
 تا شوی عیسی بر پر لافیت  
 بجز در لاف که در حق و علم

روگانی که از علم  
 روگانی که از شرع است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است  
 روگانی که از علم است

تا شود حاجت پناه کار را  
 تا شود کشف غیبت پیکار  
 که هر ی از بحر سر حیدر  
 تا فیض یاریا بی حدی  
 بر نگذری از سر جهان تو  
 تا خبری بی زناه و ساق  
 بشوین معنی ذکر نهایی  
 خطره صورت کار بی حدی  
 چونکه از خواب کران بیدار  
 چون در دوزخ غیر خمار  
 آید او را از نظیر دل خطا  
 تا کند افند فرم از خمار





کوش کن در گوشه خلوت  
 تا ز داره قانی پی مر ج  
 کوش کن ای در چشم  
 ای که گشتم ترا در این سن  
 کوش کن بهار مردان خدا  
 تا شود دور از چشم اعدا  
 کوش کن که در خوشی ای  
 در عیش و سرگشته ای  
 کوش کن که خوشی غایب  
 که این باد ز دست عید  
 کوش که در خوشی و شادی  
 تا غمناقی در دم ز شمع  
 کوش که در خوشی کن ای  
 ز آنکه پیادی نهار و کیم  
 هر که گوشه کرد خلوت  
 خوشتر از کرده خلاص اندم  
 مرد و انار کرد و ترک  
 تا رسید در مقام دین  
 مرد و انار خلقت کرده  
 پی هرین مادی بجان  
 مرد و انار خلقت  
 سر نهاده بر سر راه طریق  
 از طریق خلق او بر گشته است  
 باریق جادوان نیست

هر توکل پای می دهد  
 چون عزان کی باز گشت  
 که شد عورت کنایه قبول  
 این بود میراث و کمال  
 ای پسر ز بهار ترک جایی  
 خوشتر از چشم در کمال  
 زینهار از کفر که در این  
 تا در حق از قید این زنجیر  
 کیش بدست بشکن دنیا  
 باطلاتی کم که این پند  
 جد کردی که این دنیا  
 عاقبت شکست و خوار  
 تو بر شک میگردی بکمال  
 بال با خلق میگردی جفا  
 بر نصیحت که دست از نیک  
 لیک کردی که ام چنان  
 سخن حق دان کلام داد  
 سخطا گشت اینجا کار  
 در سخن دانی مسلم آدم  
 ز آنکه من میراث آدم  
 آدم ثانی اسرار و علم  
 بر زمین دید جانان کلام  
 آدم معنی و سر زنده  
 اندرین معنی کم آوار

آدم اندلس انبیاست	در حد و دارا و بدو کو
آدم صمیم و اخلاص	از می بینم شهادت
فیض بن عت برحق	ز آنکه ستم باب کی بود
فیض بن واد و دران	پشتان حاجات کل
این و فیض علی کشید	در ولایت شرو باجم
و ادوست و اساتید	گفت و دیگر می بود
و ادوست و اساتید	تا که حسد و دهر
و ادوست و اساتید	گر تو دانی بکس از ما
سر اسرار سلوی کرم	در دریای علی راست
از نماند کم از چایان	اچون که زمین انجان
از اساتید و کویام	و در میان وید او میام
و ادوست و اساتید	بعد از این و دیگر انجان

توسان ملل ز می	این صفت کرد ام با تو
کوی میدان وین داز	در بروی ملل بن کن
و خواج را نکون برادر	آجی را همچون افکار
و نیکی را با ساقی	تا دود از پیش خورشید
و بزرگ دین مای	ز به از نای و بای
و زید الدین از خلیفان	نعت ایشان ازین کاتب
کج غری کید و می	تا ملک دارد انجان
چون شنیدم این حدیث	کردم این دنیا بی دل
مستی و از خود انداختم	خانه و مرا از خود
و زدم آتش خون کاک	لوح و دنیا کشیدم خطم
تو ز من غافل شو چون	ز آنکه دارم از خزان
که چه در صورت قهرم	کشته اندر دستین



در این سترجام کن نظم	تا شود روشن است همچو قند
سالها چاره ماین کوثر	از قرار عشق تو یکدم
سالها باشم پیاران غمناک	در چرخ صورت بیانی نام
صورت مرا در لعل غیب	تا شود اندر حقیقت غیب
شبنم آردی خوشتر بی خود	کن تو جام خوشتر بی خود
پاک شود پاک بختی پاک	کامدین بود تو سی اندک
پاک شود چون در خاطر کن	تا نیار دلت به برده بر
در باغش باغی باید کرد	پیش استاد یکه او دانش
او ستاد نیک داد کار را	عارف عاشق شناسد بار
در نیار چاه است بر خاک	ای صفت بر سر خاک
در نیار چاه تو جان دل	میداران در توت تو کی
در نیار ای دوست لاشی در	تا نیار در جهان بر پاد

در نیار چاه سازی باشم	همچو محمود ایازی بکشتن
در نیار چاه نماز دوست کن	مگر تصور تا این پیش کن
در نیار چاه خدا شناس باشم	به فعل آن عوام الناس کن
در نیار چاه شریعت را بداند	تا نباشی چنین عاصیان
در نیار ای دل محلی کن در	تا نمی روی همچو پیش بر کرد
در نیار چاه لایق باشم	نیز جود بی چون علی باشم
در نیار در دستان کر قلم	تا سر عالیشان باقی خبر
در نیار در دستان حق	اندین در باسی در قلم
در نیار چاه پای کام خوش	دارم از چیدن کام خوش
در نیار چاه محمد و یوسف	بهترین آفرینش چون خوش
در نیار چاه علی جان خسته	تا بین جان جان شبانه
در نیار چاه صید جان	مغیر و خوش بر سر جان

در نیاز اچا شد عکس	چونکه باده خورد در روز
در نیاز اچا تمام اوت	سر نهاده بر سر پاش
در نیاز اچا زوالدین	چون رخ ز پای جانم
در نیاز اچا توانی ناز	اگر کنی ترکیه قید این جهان
در نیاز اچا دل شوی در	که شکستن زیری بوی
در نیاز اچا جهان بگرد	راه شیطانه خود بر نیام
در نیاز اچا منم سر بسته	دین لسان از ان طرعت
در نیاز اچا شدم دانای	لاجرم بر خلق گشتم سرور
در نیاز اچا زخم شمع جان	روشت این روز خرم
در نیازت داده شمع	تا تاریکی توانی در گذشت
در نیازت امشب قدم	بر سرست چون لاله خرم
در نیازت این جهان را	عم بعد ز خویش بخاکین

در نیاز اچا بری این کوی	سوی قحانه بری این بوی
در نیازت داده اند اچا	چونکه کردی ترک این ایشاک
در نیاز اچا بابتی کبایت	ما در کیتی رحمت زایت
در نیاز اچا شد سستی در	با چنین درد دلی اچا بار
در نیازم این زمان ترک	و چنین وصلی شدم بخت
در نیازم پیش نازد لبت	که تو داری عقل این بخت
در نیازم سر خرم بر پای	نیت خرد این برم خدای
در نیازت پیش این بخت	خیز و سر شیخ صناعت
در نیازت پیش این بخت	پیشی باید ترا بس بخت
در نیازت پیش این بخت	در حقیقت هم شان و تم
در نیازم آسمان و زمین	پیش از آن پاک رب العالمین
در نیازم در جهان اچا دیو	تو نیاز این قنای شیده





ای پسر خورشید خورشید	شرب کوزه و آب زهرین
ای پسر بد و بیاد تو	باشایین بود و است پود تو
ای پسر و بیاد سلطان تو	نیز خاک تو بیایان بود
ای پسر خواجه کجاست	بیش از این نیست رانگم
ای پسر چای بهای است	اصل حق را از خدا بی ناز
ای پسر نوها و بد و بیاد تو	غیر این خبر و در با تو خون
ای پسر بباب و بیاد تو	اعزیز و در این عالم
ای پسر و بیاد تو ترست	بجو سخی ایستاد و بر دست
ای پسر این لید و خط تو	که تا چون زهر باشد و بر دست
ای پسر باسخ و سخا تو	بر که میباری تو و دیوار تو
ای پسر سقا و این چای	خویش را آویخته بی ایمن
ای پسر بر تو و تو و تو	انجمن باقی نماند و تو

ای پسر ز حال خود غافل شو	در علوم با جان کاف شو
ای پسرستی تو مرد و دود	همراه گشته تا جان دود
ای پسر ترکی کیم از کجاست	کو چو تو گشته بی ایمن بود
ای پسر چو تو گشته	سینه ز خاک و شش را می کی
ای پسر از ترک باشی ز اول	که درین دنیا نشی پاک
ای پسر ترک پناویم	هر چنین ترک کجاست بیاد تو
ای پسر و بیاد تو را	سهر دنیا که نخند کارم
ای پسر زیات خواه و مست	مرد و این شعله بی ایمن
ای پسر و در بر تو	تا جوهر اینها بیانی جاد
ای پسر بر استانی تو	تاج تنای را از ان خانه
صاحب این خانه را کجاست	تا نه پنی تن شش تو
صاحب خانه ترا و دوست	بر کفن این صورت خود





ما فیہ ایم و در دین است	مستی و بیادین است
ما فیہ ایم و در دین است	تا کند با ما دین و عدلی
ما فیہ ایم و در دین است	زان سبب ایم و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	خدا صمد از یزد و ملک و دین
ما فیہ ایم و در دین است	در نگین کوی از سیدان
ما فیہ ایم و در دین است	هر دو در ایم و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	زان سبب ایم و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	کجا بجزر ما گرد و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	چون ز تو داریم هر دم و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	در خلایق یافت پر کمال
ما فیہ ایم و در دین است	تا کند علی یقینی مشکلی
ما فیہ ایم و در دین است	دید ما حال خود را و در دین است

ما فیہ ایم و در دین است	چون شید سیم و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	ز غیر از چار ضرورت و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	بر سر کوی بلبلان و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	در میدان ایم و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	این زمان و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	خودن آن که از کمال است
ما فیہ ایم و در دین است	گرمای زنا و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	فرج و امار و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	بلا کی کشمیر و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	کوزاقا و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	هر که سدا و در دین است
ما فیہ ایم و در دین است	نورین میدان و در دین است



مردی خواهم که درین میدان بیدار	تا بر او از دل بی بین و نا
مردی خواهم که باشد پاک	تا کند عطر بر او حسین
مردی خواهم که درین دنیای	بگذرد و نماند لایه چون
مردی خواهم که جان نازد	اسبحت سوی او کاره
مردی خواهم که درین جهان	زبشتان یمن میان
مردی خواهم که باشد جوان	تا بداند حالت و عهده
مردی خواهم که داند از دل	تا شود با من دی جبار
مردی خواهم که چون مردان	ازین میدان گذر با خود
مردی خواهم جوید در جهان	جان فدا کرد و زنده جان
مردی خواهم از سر برآید	روضة جنت ز سر آید
مردی خواهم که شرف و شجاعت	در طریق راه جهان
مردی خواهم بر او رضا	تا پسند او جمال

مردی خواهم جوید از خود	تا بر او از دل و دین
مردی خواهم که در او آید	کم خور و چاشنی شیرین
مردی خواهم که در او آید	تا کند این دار کردن
مردی خواهم که باشد مرد	ز جوین کیر و چاک
مردی خواهم که در او آید	محو کوی و خم و چکان
مردی خواهم که در او آید	فرستد پاک و ازاجدا
مردی خواهم که در او آید	جون درین دایه کوشی
مردی خواهم که در او آید	محو حیوانی و میان
مردی خواهم که در او آید	را کنار عالم شدستی
مردی خواهم که در او آید	تبع عزرا یل خلد بر تو
مردی خواهم که در او آید	میکنند چای از بهر تو
مردی خواهم که در او آید	کرده از خند و زبان

تواندین دنیا بر دین پیشین	با ابرو کشتی حقیقتش
تواندین تر از دین پیشین	عزایم که ده ایچا کج
تواندین دای چنین دین	خوش را در پیش فلک دین
تواندین دنیا بر دین پیشین	دل دین به دست دراز کج
تو جهان خویشین سر کشته	از طریق شرح جوان کشته
یکی شریعت کت و یکی کج	اولیایا کی چنین کج
که است حد و این معنی	حالب دنیا بر دین کج
چند دنیا ماری دست تو	تا سوزی در درون کج
اویا که دند ترک این جهان	کی نشاند کشته بر روی کج
نه جو سک و کاسه سرانجام	کشته تن را از نان پر دج
جلا از مال جهان که بخشد	خاک بر تنی سر او خشد
ترک دنیا کرد و اندر دکن	پاک کرد و نه خویش را کج

ترک دنیا کن اگر مرد بینی	سوی عقبار و اگر ز بینی
ترک دنیا کن که قلمت میکند	زاد زارت اندرین بیند
ترک دنیا کن که ترکش است	زانکه عزای او در جانب
ترک دنیا کن که با تو است	غلت از جوشش تار و کج
ترک دنیا کن که خلاص	ورنه باز میکند اچا خد کج
ترک دنیا کن که زندان تو است	بجو شیر خش بر جان تو است
ترک دنیا کن که دنیا کج	اندو خورشید و غوغای کج
ترک دنیا کن که خواستی	بگذر از گشاده و از دشت کج
ترک دنیا کن پاتر دنیا	تا جو چای و دج کج
ترک کن دنیا و بگذر از کج	بر نشان دامن از کج
ترک دنیا کن که ترکش کج	چون کان ترک او بر کج
هر که ترکش کج و هر کج	کی کم دیگرین از او کج



من کجا ز بخت مرده ام	فانفت از عالم چاهری
ترک کن ای کله عطار	چونکه هستی قیفت سر از تو
تو چرا چاکله از خو کنی	ترک گیر ای کجا که این خوبی
شکر میکنم چون که می یارم	باطلان شمع بره از تو
دشمنان را خدا داده	تا دل ایشان شده ایچا با
کرده که در بند بر تو چاهری	این زمان اندر نیست کسی
شکر حق میکنم هر دم حمد	منیتی باری تواند از آن
از دیار کفر پرورن تو	وز جهانی مردوش و آزار
شکر او واجب بر داند	انگهی که راهش از جهان
شکر میکنم ای پسر حج	منیتی از مردمان مصروف
جلد عرق چیده و نیاشد	از طریق شرع پی برده
تاضیان نشان جمل دارن	در طریق شرع و طریقه

شکر کن در شکر جوت بر	چونکه حق بوده ترا بار
کرد بر کرد جهان کردید	این زمین جوی آسمان بود
عاقبت دیدم بکام خوش	بر زمین افتاده جوی قاصد
دشمنان رفتند زیر چرخ	تا که بر ما بود ایچا چاه
قتل گاه دشمنان است	در نکم این حال دایر منی
این جهان را از طاعت انداز تو	مجموعی اندر و یکداز تو
این جهان بی شکر است	از چنین منزل گشتن آمده
این جهان را از نظر دور	تا که از دست میدارد
این جهان را نماند	هر یک که می رسد تا کشاند
این جهان دارد همی چون	جد کن تا خورشید را نیکی
هر که خود را در جهان	لکه که ای جودا را نشاند
هر کجا که در جهان	او عیان دیده تو حید

هر که در دست سرخویش	از ترانه دیدار چاکر
هر که در دست سرخویش	از تحقیق و تعین اچا
هر که او را شود بر سر	رویی او در صورت و بی
هر که در انگشت بر سر	بهر روی گشت و پست
هر که در انگشت اچا	محفوظی بر زبان کند
هر که در انگشت بر سر	قد سیاهش بیدار
هر که در انگشت بر سر	سیکندش عالمان چا
هر که در انگشت بر سر	در جیم باره شمع
کاهان و جهان نشانی	مهره بلی بطاس انداخته
بهر روی بر تخته روی	اندازین باز چکی ماتی
خوشی با جانی ای	در چنین زمانه بمانی
نیش تر را چون تعالی	ز آنکه بر روی چنین

نیش تر را چون تعالی	چون سرپن شدی ز زین
نیش تر را چون تعالی	استیج آتش مایم داده
نیش تر را چون تعالی	کی رسد مال ترا چاکر
نیش تر را چون تعالی	داری اچا له زهر سحر
نیش تر را چون تعالی	مردت است این داده
نیش تر را چون تعالی	باز دل شک پر خنده
نیش تر را چون تعالی	شیر اچا که تو پندیده
نیش تر را چون تعالی	مرد از آنده چون آن
نیش تر را چون تعالی	شیر این پندار و بان
نیش تر را چون تعالی	از بلا و آوارانی
نیش تر را چون تعالی	کشم است و متقل
نیش تر را چون تعالی	تا ز شوی تنی در



من شوم از روی محبت	به شوی تو این قو قلوب
سوی کن در زخمی تاجی	تا دلی از تر یار دود
تو تر من انکار این دل	درد من پرده چنان است
دل می زاری که آن رخسار	که برای دوست از این
با طلا مار پیا زاری	فلان را کن در و آن در
با طلا زان مدگی چشم	در میان و اصلان
با طلا زان و در این	که طاعت بگذر از
تو بیاطل میروی را	در دم که در دانه
مال ما رسته از نفس	صرف کن و با و جان
مال در دشت و در زخم	در بلای ما غم
تو بیاطل ز مال خود	من ترا بسیار دادم
که ترا مالی نیست	کن شمار حق معی

در عمارت این محراب	کن نقاش از سحران
چو کن و در این	در نه میبری تر از
بذل کن اندک	هر که در این
بهتر از بذر که	که دام بسیار این
چون ترا خوانم	کن ز جوهر و مان
زین را ز جوهر	عطر و اماکن
دست از غنای	در وقت خدمت
دست از غنای	تا که در پیش
دست خود که	که بی خرامی
در شربت این	یکدم زین
در شربت این	بشما ز شربت
در جوی	در جوی

بردی کردن چانه دینی نو	نیز و بالا کرده بکوب و کمر
ز نامه پستی پر آفتابی	نه بر و اصل سنت بقلی
بر حینت از دست گذار تو	نه بر و اندی کرار تو
بر حینت را بدان چنانکه نام	تا شود دین تو چنانکه نام
این پیشانی پنداری	بر چنین شخصی پیشانی
بر حینت مقدم بخت	چون را بعد از دست
بناشین سست اینجا تو	دیکر را چنین حالت
گفت آمد که کفلی و را	آیت بیخ نیست فلان
ما ز یک نیم چنانکه	حکم خود از شریک
تو برادر و طریقت آندی	و دلم برین حقیت آندی
از راه چاه حرم راز منی	روز غما شادی و نا
ست حلا و انداز چاه	حب دنیا می بود و یک

مکرم این کرد و غفلت	از بر و چنانکه نام
دست او را برین زبان	نه کسی پری کرده در جان
غیر مهدی بن خیر نام گما	در میان بسیار پر و پش
تا زلف و سر خنایه و نا	در طریق او بسوی شیخ
چون که بعد از دست او	من دین دادم او دست
بی راه دست اخلاص	پرو شیخ احمد کرده نام
جوش ز قوم باشد تو	مکرم احمد نداری شوق
میرودم این راه تا عالم گما	شکری گویم که در راه
در چنین راهی بسیار خفا	کرده مکرم راه مستقیم
بگذری از جرح و دلاپی تو	تا بیاید زدی با پی تو
تا شوی مثل و شش پیش	گفته ز بهر چنانکه شش
سوی حینت بر دین گما	کرده مکرم بروی گما



پیش نهادن اندرین دنیا	از آنکه پیش است بچایان
پیش نهادن هر خود را بچایان	که اندر پیران دانا این سخن
هر که بپاویشت دست خود	خویش را بر آرد و آن
هر که بپا نادان بر سر برده	جان او می آید بچایان
هر که بپا نادان می باشد	تا محل هر که او دست است
هر که بپا نادان کند صحبتی	بشکی که در بعضی دوری
دور خجسته از هر که بپا	گر خندان می آید بچایان
گر بدانی حال هر که	ترک گیری بجهت نامرد
من ندارم پاکتی بچایان	قصه بر از زبان برین شد
از زبان این نباشد دل	پاکشدن یا باز میگرد
از زبان این نباشی هیچ	گر می خواهی که باشی بخت
از زبان هر حداد دوری	رفت که خلوة و حوری

از زبان هر که بکرده است	حکم و بر سنگ خاره کرده است
از زبان این نباشی ای جوان	با ملازمت و پیش خود
از زبان تو نوزدیکو نمی	راز دل را نیز با جوان
از زبان هر که بخوبی می	می شناید قوم را مثل
از زبان آورده گشته است	چهره پرده می آید
از زبان باید صلاح می	که با ایسان گشته است
از زبان جو فرودان	در دل شبها نمی آید
از زبان دلخسته ام	با قنار و درد و ناری
از زبان بسیار بخت	بری آن می آید از یک کلم
از زبان دلم دلی پرورده	تا نام زانست بچایان
از زبان بپیران شد بخت	یک طایفه کرده بچایان
از زبان کرده خلاصی	در یک شب بچایان

ارمغان جانان مرا کرده بخلا  
 در سام خرم نهاده سر زلف  
 از جوامع در جهان نازا و کر  
 خانه ویران من آباد کرد  
 از جهان در راستی بی بافت  
 گشت اندر راستی ایچا بخت  
 رو تو ایچا بختی خوش  
 تخم نیکوی در عالم پاش  
 بر تفرقه و زردستان گشت  
 زینباری پند من در لوبی  
 زینباری کج گشتی کن تو با  
 تا زخم یابی بخت و از ملا  
 زینباری تا توانی گوشه گیر  
 در فضیلتی با تو پیش گیر  
 زینباری دل بندی در  
 در جهان غیر از بلا و درد  
 روی سوی لغت کن ایچا  
 تیغ دوست و ستاده بکش  
 یک واقف باش کن ایچا  
 او زینباری استاده است  
 تا کند قطع سر نادران  
 کج و دوا زهر خون بنیاد  
 روان

خاتم از اینکند ایچا تصاحب  
 ظاهر است بر ما تو توانی مرد  
 من در او دیدم ایچا در  
 گشت این مردم نبرد و در  
 مردم او بود ملا و قوت جان  
 این شفا در دل بماند جا  
 و عشر ایچا شغای در بود  
 شربت از دست قیمه در  
 مردم دلدار باشد شفا  
 گشت ام آینه کیتی نما  
 روی آن و لدار دیدم  
 کشتای عطای پیکر من  
 در سبوی جسم خود انداز  
 لبشکن این جام جم و نمایی  
 این لسان زبان بود ارد  
 تا خورده در زمان بد لایکی  
 بسوی ایچا جام لسان در  
 خلق را  
 پاره کردن خرقه نمایی  
 در خوابات جهان شیرین  
 باش هر دو پی و لا زار و بی  
 بر حریفان جهان بیامی  
 از دم حمور و ناسنهای  
 بعد از آن زمین و ابر و پر  
 وین صمد از صوفیانی  
 وین



در پیشین در پی آن چرخ	ست شادمانی و شادمانی
چون نامزدان در دست	در پی چرخ زمان نشست
میت این کاره از آن	به زوال هم را گردی نگاه
که سخن گفتی زبات میر	و طلاس در نه خجسته
تاسست بر دهن بچرخ	ی سید باشت زت هر
بر سر سیر ترا مانس کند	خویش را چه هست ای کس کند
بعد از آن خوشتر از چون	چو طغیان کند ای چاک
بهر روی دیگر این است	میخورد مان که میر است
چیز از او چه در مشق	و در شب با شمع قدس
در نه اندک است بجان	روی از گردان اگر در
و چنین بندگران از او	روی خود گردان اندک
و در شوخط از این بک	یاد کرده گفت از سر او

یار خود و ترا چای را	پاک کرده این تیر را
یار خود و سرامت سویی	غم نداری از هزاران غم
یار را چاک که باید نیست	هر که دارد در دماغش
یار را شناس که غافل	یا چو که در دماغش
یار را شناس و ز غافل	تا شیطانت کند ای چاک
یار را شناس و ز غافل	که ترا مست از این خبر
هر که او خورشید در	او بود قطب زمین و جهان
نیت تیر از شناسی	بکند زای نادان را
تو ز نادانی شوی غافل	چو گویم ترک را چای
مست رسوا اکلا و در	پر بوسه انداز ای چاک
بکند از جیل و تیر اسل	زاکمیش تا چاکار
بکند از جیل و تیر اسل	که میجوای که بی حاکم

مگر از جمل و بدان سر آمد	تا نباشد پیش آن سلطان
بکشد آن خود از جمل این جهان	تا شود حاصل تر از سران
هر که از جمل جهان برآید	با غنیمت را از خود آید
سعادتی بجهل و حال	جان برآورد بهر حال
مال کرد است افتادگی	جان بختی غایت دادگی
این جهان بکس ندادگی	اگر کس را در وقت آشی
این جهان بسیار دارد	میکنند برادرش آشی
فکر حال خویش کردی	تا زنی روی در حال کردی
ما بر ای دانش آیدم	کام خود از دانش آیدم
توزدانا فاطمی مرده	خط نادانی خود کردی
تو نی آگاه از حال لم	نه در سبب کوی را چنان
بخطم کوی و وزی کلام	بهرواستی عجیب چنان

از چمن آبی بنور کلام	در غم آتش بزم کلام
سیکتم بخت بر این	سیکتم سوای خلت در چنان
گره بر خود حرام بچشم	واقع خود باش از این کلام
میشد ایمان بود در کلام	رو بسوی ماوی کرد چنان
مجموعه و دی که او رسد	کارد از جملان پیدا شود
زان رود با جملان اند	حال اصل در دکی دانم
پیشگیر و شیشی در	حال اصل دل نمیدانی بر
سزگون آویخته از چرخ	حال اصل دل جدا نمیدانی
و در و پنهان بخت بود	روشناسی دل پیدا شود
او بداند آخر بختش	هر که بشناسد بختش
نه برای کردی ظلم و بدی	تو برای دانش آیدم
تو بکن زود و کند زین	از برای کس میرود و سوزی





توبه کنی و نیت و جفا	دای بر حالات تو ای پند
هر که پی توبه نیت و پاک	در دین چهل کشته و پاک
هر که پی توبه نیت و پاک	او بد و نیت و نیت و پاک
هر که پی توبه نیت و پاک	در حقیقت نیت و نیت و پاک
هر که پی توبه نیت و پاک	ست او نیت و نیت و پاک
هر که پی توبه نیت و پاک	در کشتاری نیت و پاک
توبه کن از خطاه و نیت و پاک	تا بری نیت و نیت و پاک
توبه کن ای نیت و پاک	را نیت و نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	تا نیت و نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	تا نیت و نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	تا نیت و نیت و پاک

توبه کن از نیت و پاک	دیکر از نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	خوش را از نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	بعد از آن شو پرو کرا و
توبه کن از نیت و پاک	کنت و کور در عالم معنی
توبه کن از نیت و پاک	در جهان از نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	دان رفیق بعضی را در بند
توبه کن از نیت و پاک	عاقبت زین چهل سیکر و
توبه کن از نیت و پاک	شرم دار خالق و نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	یا پازاری در نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	رحم از نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	تا نیت و نیت و پاک
توبه کن از نیت و پاک	توبه کن از نیت و پاک



هر که نایب گزینی تو بخت	بختی با مالکان دارد
هر که دلد ترستی از کسی	ارستو و یاور و جوان
هر که دارد ادبی بی کرم	سوی بخت شد با حدی
هر که دارد با من پیکم	هر شمس و سوس پیکم
هر که کرده بر من انچه کاهم	کی میوزم و در تار علم
هر که کرده شغفی بر من	او نیاید در تک کرم
هر که دارد با خدای خویش	او نیاید زده دلی را نمک
هر که دارد از روی خشم	از دلی برداشت با شمش
با رحمت از دلی برده اند	تا پیاپی طوحت با تیر
بار دل بردار از اهل عالم	تا برنج یکبارت با تیر
بار دل کس که بردارد	میشود اگر از جوت مرغ
بار دل هر کس که بردارد	کی برود و میگردد بخت

بار دل نیکه بود در دنیا	شم رحمت را با علم شستن
بار دل دارم ز جور مرد	با که کویم چنین جوری
بار دل بسیار دارم را	از برای کشتن نظر یقین
بار دل پیش خدا بروم	چون بسی تر خفا خردم
بار دل مردان کشیده مرد	خاصه از بهر ولای شمس
بار دل مردان کشیده جهان	مبداء از بهر ولای خاتم
بار دل برداری مرد خدا	از دل سوزنده جروح
بار دل کس که بردارد	کی بشود روی او شیطان
بار دل بر جان دانا نمی	جاها را از اعلت انچه نیت
میشوی بعد شیطان	میکنند بر تو خدای ارا
خلم باشد آنچه بر خود کرد	خویش را در طوق شیطان
تو مرد نهال شیطان	تا نیفتی سوی لغت جاوا

از چهره راه ملاش برکت	نور و جمال شمعان زینا
جلکی شان صوره چون	اگر برین دنیا شایعین بود
خاندان از پادشاه و شاهان	میفرمود خلق را و در این جهان
نست نین و هار و شان	میفرموده اسلطان هر را
اچین حالت مقام جا	احل صورت را بصورت
در چنین حالت عالم بود	توجه و بسترستی کرد
بر تراش این نفس که تراش	صوره و زیادت اشرف
ساز و آن در از برکت	نفس دنیا را که شمعان
باتو میگویم نکند از این	بعد از آن در نعمت بدین
خاندان از سنگی شکست بود	چرخ میدانی چه میگویم تو
خانه در سبزی یک کج	چرخ میدانی چه میگویم تو
در زمان می ماند تسلی	مرست شمعان شمعان

مرست با تو شمعان	نیک بقیت اندر جهان
پاک کن خود از این کج	تا پسین چون سحر افکند
پاک کن خود را پاک پاک	و رفع چهاریت تا این بود
در سخنری کنی این کار	پادشاه کردانی ز خود زار
در سخنری خیز و برکت	پای عت بر سر فلک
با نیاز و در و یک عالم	از ذوق و در شمعان
حالت شبان بکلی	روشنی دین کمال بود
شب جبهه و آن در برکت	توبه و ناری در کج
شب در حق نماند از تو	در درون دیده پدار
شب نشینان دیده اند	از زبانش که احاسد
شب بین ای بهت یار	کن ز غیر شمعان زنجار
شب چای و دست را خیز	کن ز غیر شمعان زنجار



شب من در روزگار	تا پیش تو به بند چاه د
شب من دلدار خود	یکدیگر در پر تو روشن
با خبر باش از شب دار	خدا را میسوزد اچا که
چرخ کی بند آن شب	کور کی چند میان دیده
مرد پند ز میدان کوی	بوی یوسف ز پی پنهان
بوی یوسف ز پی پنهان	تا شود روشن را بین
بوی یوسف ز پی پنهان	چشم یکبار کین جانت
بوی یوسف ز پی پنهان	نار و ابرایم با کجای
نوح و ابرایم با کجای	از تو می بایند اچا ز
از تو هر دو نیست اچا	چشم یکبار ای صبر
تو را خود را کنی اچا	کر نه مرد و می بر
مرد کی پند وصال	کر پند از روز خود

مرد و آماند که از خود	پیش امان معجز
مرد و آماند که از خود	در کند قید شمع
مرد و آماند که از خود	کرده اند با اچا
مرد و آماند که از خود	رفته چون قارون برین
مرد و آماند که از خود	سوی خود شمع
مرد و آماند که از خود	تا نماند در دل تو
مرد و آماند که از خود	انچه گشتی اندر
مرد و آماند که از خود	کر خود داری به
مرد و آماند که از خود	بر خدای باش
مرد و آماند که از خود	او بداد پاک
مرد و آماند که از خود	او ترا ده
مرد و آماند که از خود	بر یقین این

مستی دنیا را نیست  
 مستی خود را نه دیر است  
 مستی خود کردن ام زین  
 مستی چنانکه شکست  
 مستی مارانک در چرخ  
 زین این چرخ و سنگ آید  
 در چرخ پری جوخت و  
 عدل من گرفت این  
 حال من نکردی چنان  
 حال دنیا را بشی صفت  
 حال دنیا درین رست  
 و یک آیدستی داری یا

اندین و اشکی گشت  
 ملک در راه او گشت  
 یکدی در خشتی ام کن  
 در زمین مستی طاعت  
 زین چرخ این گشت  
 گشت سوی ما سفید کرد  
 لایق تاج و تخت و  
 نصرت اله است با  
 در چرخ و این پند  
 و ندر و داری و  
 آخ و فریاد و  
 مجوسان و داری پند

اکی تو پاریان خام شد  
 اسم خلعی از دولت برد  
 سر نه در راه تسلیم  
 سر نه داری از سر کشی  
 سر نه بر آسمان بخون  
 سر غلبه ی حال و  
 سر غلبه ی تاج سلطان  
 سر غلبه ی جان یاران  
 یار ما شو چه که جانان  
 از لسان شنو آواز  
 نظهر سر عجب این  
 جان بی مان زنده دارم

صحبت از این روز چون  
 تا شوی زین بخت بر خود  
 تا دیر سلطان من  
 من یکبار ز ما خوشیاد  
 تا شوی صایه حور و ملک  
 نه ملک در چرخ ایشان  
 فقر حاصل کن که این  
 نعمت از عمت ایشان  
 درین لسان سرشته  
 در زمین و آسمان و کعبه  
 در دوا و دار و تمام  
 عجز ازین همه شکر



حکم اسرار محمد پیش و است  
 ما فیض را نیم و اچا که بلند  
 ما درین دنیا نیم چشمیم  
 هیچکس را دیده که در دنیا  
 هیچکس را دیده تا این میفر  
 جسد کن خود را تا کن پیش  
 از چنین فکری آگاه است  
 هر که اندیشه شود اچا غدا  
 واقف خود باشد شود زان  
 شب ندای آرم چا گوید  
 پوشش جلا بعد از اچا نیم  
 اصل غیب را دریم اچا چا

یک جماعت را نیاموزیم ما  
 حکم این صفت مجید را دویم  
 ما خداوندیم پیش پیش  
 ما بچیدر داد و ایم اسرار  
 ما بچیدر را یک کوزه دادیم  
 شامی و صبح و دین و دهر  
 هر که بپوشد خود را در است  
 هر که در جنس برتر از این  
 هر که را حب است و است  
 هر که را باشد شرف و است  
 هر که را جبار رحمت کرده است  
 راه احمد حق کن اچا چا

آنکه باشد غفلت از اچا روا  
 باب این معنی بر کشایدیم  
 پیش غیر ما این پیش است  
 خادش کردیم صد سخن  
 تاج شاهی بر سر شاییم  
 هر که پوست با ما دهر  
 کوی دنا بی ز میلند  
 روضه و خزان بود و است  
 منزل جانان اول منزل  
 در طریق یار را فرست  
 مشک انداز را محمد است  
 تاشوی کامل بعلم کاهی

را و احمد علی کردی	دارد این دم پیش جهان
محمّد نگاه ذات کبریا	افشا با اهل آقا کوا
تو نکردی غیر حیدر کریم	اگر نکردی مکرری از سنگ
بشو از عطا گشت است	اند تو دار دایمی از خوا
تو نکردی کرد با جلال	بشو از پیری نصیحتی از
تو نکردی کرد کمر امان	تا نکردی بمویش از بصر
تو نکردی کرد در کول	تا نمائی تا ابد در زین
تو نکردی کرد اهل عجم	در همی کردی خدای عجم
ای سبزه زهار کرد بگرد	تا نمیزی در درون آرد
کرد و انکار دانا پند	نور چشم دیده پناشوی
کرد و انانیا ناصیل کرد	تا پایی از بختی خواسی از
ای سبزه با اهل دل نمائی	وز جهان پریشین بکانه

این جهان باب بلا گشاده	اند و کج اهل سبزه است
این جهان انداخته ام	زیرا و دانه نهاده از غا
تو نکردی کرد و ام و دانه	رو از گردان شولستان
از چنین دام بلا اچا	دانه اش پاره کند لاجا
در چنین دایم و زلفا	بشو از عطا این کشتا
تاوانی کرد خدا از دام	را که خورده دانه از آب
بر خدای باش از صیاد	خدا گویم با تو اچا ای
تو شد چید شایسته	در چنین دایم به نستی
دام بسیار و عالم	دیده چنان از تو قفس
دام در عالم بسی اند	دانه جان زیر اوی
مردگان دیدم زیر دام	کرده جام عمر شال بایم
من هزار ز دام و دانه	با وجود این همه در دام



زخم خورده ستم و نسیان و زدن	از جان رنجی شده خرم و دل
بر شمشیر خنجر و بر دلی تاخت	خسب گشته زین شمشیر خنجر
من دیدم ستم ازین چشما و دمام	کرده ام چون کوفه دیرانه
در چنین ویرانه از ضیاء بوم	و ستم دارم باین فصل علوم
اندین ویرانه تصدیم کرده	مجموعه ای باینجا هم برده
گشته ام پیر ازین جایگاه	گشته اشک زین این جام
مجموعه خلقان ششم معلوم	رستم از زمر آن زنجار
خلق این دنیا کردیم همه	مجموعه نیکان برین دارند
مجموعه دنیا بخود در مانده اند	بر سر این خاکدان سر مانده
هر که در دنیا ندارد درد	او بر سوا می شده زبرد
هر که در دنیا نرفته راه دوست	مردانه دین و ایمان دوست
هر که او دانسته از حقیقت	می رود تا بهت رب العلاء

راه دانی کار هر که نیست	هر کسی را راه پیش نیست
راه و ایمان برده اند این	روی و امان دیدن اینجا گشت
هر که در راه خدا ارقم	پیش عطار است چاقم
هر که در راه خدا جان فدا	او خدا را فی القیوس شفا
هر که از جهان و سرگشته	باشید که بلا نیست
تا جواشیاں ترک کردیم	این زمان داریم با جوش
جان فدای شاه مردان کردیم	کوی ازین میدان خوان
جان فدا کردیم و جانی یاک	رشته وصل حقیقت یافتیم
جان فدا کردیم و جانی دان	سوی او برویم اچاک پنا
جان فدا کردیم و جانی نهان	پی سر و تن یافتیم اینجا خدا
این زمان در عالم جانیم	بر سر آن عهد و پیمانیم
سر خودی بچرخه از جام ما	چون ملک راه داریم ما

کر خوری جام لسانم یکدی	در بیان سرخوشان چون
کر خوری جامی ز دستم ای	چوستان مهری بر لبان
بجوین خورشیدی از خون	تا نشاند او ترا بر خوان
آدم در این جهان بگری	چون خدا کردیم اینجا که
آدم در این جهان بگری	تا کنم واقف ترا از حال
از ره معنی بدینا آیدم	وز عیان دوست بدینا آیدم
تو عیدانی دای کردی دل	زان بجای تا ابد در دل
توجه دانی حالت عطار	دامد و باند که دیدم
یار دیرم بعین دیده	در شکست خانه ویران
چون خدا در قیاس خاتم	کفر و ایمان را در خاتم
مرد حق از دین و دنیا فاق	در درون جسم و جان فاق
مرد حق با چه و تشنه	باید و نیک جان فاق

مرد حق خود را بچو سپید	بر سخت جفاشته
رو که از اسرار مردان غایب	مانده اینجا بدام حسابی
اگر اینجا مانده در قید	چاک کن بر خویش برین
چون نیاز به عشق برین	همو نادان در شایان
از خوی خویش کم کردی	لاجرم گیر از خوف کلا
راه حق دارد امان و خط	زود و برخیز تو ای بر سر
راه حق دارد حقیقتی	مرد حق بین پذیر انداز
راه حق رفتن جوی سالک	چون بداند سر را بر
راه حق بخوده ام پیا	ای بسرو واقف شوازه را
در عیان دیر شناسی مرا	که پای یکدیگر میزد یکا
دیدن کار است عظام	از نظام ادب و انیس
یار با همه و ما در میان	سر بر آورده بر بر میان



یار با شمشیر دار و خنجر  
شکر از کیم تا خنجر قدیم  
یار با ما حاضری دارد بسی  
قد ما کی دادند چنان کی  
نطق با کبر و استقامت  
این سواد است که خطا فر  
عقل را از قیاسان در آید  
سرمه را که در میان نوشتند  
در زمان خود ندیدیم  
بحر بریدیم زین کجایم  
تا سپار خوشین بپوشام  
از بد و نیک جهان دیدیم  
ز آن خم بکند خنجر خنجر  
در چنین قمری اندیم باریج  
چون ایمان و نصیحتان  
سوی خود کردیم سوگند  
و اندر و دیدیم بر دیده  
دیده خود یا نمیشد  
یا حین و سوسن کشیدیم  
خبرین خویش خود را باقم  
روی ازین وادی از آن  
خبر بان خویش گشتم در حق  
چون شنیدم از آن سر کن

از نطق جان بیکویم سخن  
از نطق جان بیکویم سخن  
این سان از غیب کی رسید  
من نه از خود گویم سخن کزین  
در لایق تر جان آید بود  
من نیم با هر کسی همراه بود  
درین حجاب از چشم فرود آید  
چون و را دیدیم همه یکدست  
قطره بار بارش از چشمت  
فرع بود او جدا گاهی شد  
ای بسوزینا زار و غصه  
میگس با اندیشه بود و زار  
ز کجا و کیر و بکن و زار  
صد نه از آن بار کردیم  
ای بسوزینا زار و غصه  
تا سپاری پیشگی نچا خدا  
ای بسوزینا زار و غصه  
محو آب رقی با نچا بود  
ای بسوزینا زار و غصه  
جام اسرار غصه با نچا بود  
از سان با دهر اسرار سخن  
ای بسوزینا زار و غصه  
ای بسوزینا زار و غصه

ای پیریت کیم دیند  
 آید است که لسان بر  
 ای پیریت کیم دیند  
 بشود که کیم شمع  
 این در اسلامه کیم  
 بعد از آن چون زندگان  
 و طمانی زنده جاوید  
 بر کن از دنیای دوزخ  
 هر که از دنیا میزند  
 خوشتر با که در پیریت  
 هر که از دنیا بریده کرد  
 نیست پیش خلق سجان  
 دل دنیا هر که بست  
 چون محمود خیریت  
 هر که دنیا را نگیرد  
 او برید از او دل خرد  
 هر که دنیا را نکرده او  
 کت است صحبت اسرار  
 هر که دنیا را بخود همراه کرد  
 وقت رفتن از جهان  
 هر که دنیا را بخود گرفته  
 مشکلی افتاده در چاه  
 بر عهد با شتر از جهان  
 کت بخون افتاده دارد

این جهان از خود کشیده  
 و دوست پر خرمای زرقا  
 این جهان سیاه از دوزخ  
 ز بهاری دیده و فصل  
 این جهان را که دام بسیار  
 اندر دهه یا فتنه گیل  
 اصل غیر است که خیر  
 در چنین دریا و دریا  
 هر که در دنیا است  
 تا شوی دخت و کاه  
 هر که بابت و کوه بود  
 حشمتی و خواجه  
 هر که در دنیا است  
 حشمتی پاک و مظهر  
 بعد از آن که عمل کرد  
 این دایه است اسرار  
 هر که در دنیا است  
 بر عهد از فتنه و غفای  
 هر که در دنیا است  
 حشمتی و خواجه  
 هر که در دنیا است  
 حشمتی پاک و مظهر  
 هر که در دنیا است  
 حشمتی و خواجه  
 هر که در دنیا است  
 حشمتی پاک و مظهر



این صفت بایت از زمین	از کوه با شرف حق بگوید
پندیر است که با خواجه	چون حسد بی جیاست
پندیر هم با سدا دل در	او بگوید آورده نادر
درد و آنا گشت که در جفا	بیشود اسرار این معنی
درد و آنا گشت که در جفا	پیش از مردن کشد در خون
دانش و آنا بود نور دلم	پرورش رویا تو از کلم
که نه بجهنم تو هست یار	کوهری از بجز این سرادر
یکدی در پیش من در	تا سپی بخت نور خدا
پادشاهان در دستان	خویش را در راه ایشان
اسل نقره از د و عالم	یکدی در روی ایشان
اسل نقره کاهان را	شرعاً استاده روی
اسل نقره زنده کمال	چون رسیدند ایشان

اسل نقره در جهان	میر سدا زید شان
اسل نقره در جهان	پاک و صافی از دستان
اسل نقره کوس سلطان	خیمه در آب و گل جانی
اسل نقره غنیای هم در	از دل خود دور کرد
اسل نقره در قیقت	از سنال باغشان
اسل حق دارند صفت	نیت ایشان را تو
اسل حق دارند یار	زمن دعا کوید شان
اسل حق پندار ایشکی	چون بکشیدشان
ما یک روی برادریم	چون ز دست خود دور
جام می دادند ما را	تسبیح برین هر دو
جام می خوردیم ز دست	با ترای ز ابر غارم
جام می خوردیم شدیم	اگر کشدم غم نذارم

جام می خوردم ز شیار پی  
زان نهمم هم ترا بر روی  
ز نینداری که است کجا  
بکدر از جان تا پسین روی  
تو بکن وصلت در اینجا خدا  
از کل مشورت آید این  
تو درین دنیا ز مروتی  
روشی روی این پستی  
تو درین دنیا ز غافل  
تا نکر دی روز غمش  
تو شو غافل که هستی غیر  
ایده یکشاه طاهر و جوان  
روز خود غافل شوی  
ز آنکه پیش یار اینجا  
حرم جانان تویی در این  
باز یاب این سر راه  
خوشی تو کرد ما محرم کرد  
شوایین و یای دل داد  
خط از اویت چاکه نوی  
چند کرده چون غلامان  
سهل باشد بندگی این  
یا جوهرم زیرا بر بندگی  
ای تو در بند ز شیطان  
چیز خنده بسی سرمان  
شده

گر زو سندی خلاص از بند  
در چنین ازادی خنده شود  
تا یکی در بند خواجه بنده  
در چنین خنده دلی و دانا  
این جهان دارد بسی خوش  
مجوگان پوده داده بیجا  
این جهان دون بروی  
تا غافل در دمان لاله  
این جهان بر تو کشید هیچ  
رنگ این جلا دکن اینجا  
این جهان در بر تو کشید  
در زندان کشیدت چون  
ست دنیا دشمن جاست  
زینار ی از چنین دشمن  
اصل دنیا سر سبز آید  
و درون برود دی مرده اند  
اصل دنیا را بنده عقل  
مجوهر بر آن کمره خوشال  
سر مار را تو بصاب را زکو  
در شربت از حقیقت باز  
سر مار را مجو ما داند کسی  
در نیاید از مارا هر خشی  
خس مار در سبزه از لاله  
مجو قطعه باشد و بروی  
دال





هر که با اصل ملی می خورد	بجو خضر از آب جهان زند
هر که او با ماشه یکدم	در جوانی یا ز سر عقیق
هر که با ماشه دشمن بد	خورده الهی بجان چون
هر که با نیک و اسل	شادمان و بکف و تعجب
هر که با یکدیگر همراه	از طریق سر جان کاه
هر که یکدم حمره و نایب	بر یقین دید و دل نپایب
هر که چون در آن سپایب	پاک کرده از فوس مخ
هر که او واقف ازین حق	مقدم و سخاوت نمونی بود
هر که او را دشمن در حد	پرویی که می کنی ویرانه
هر که در امر حق سخاوت	در میان حاکمان دروانه
هر که از کرامت برست	هر و هر طریقت حیدت
هر که دامن نه در الوه	در طریق شرع استعدیت

هر که او دنیا و دین بیکو بود	حت شاه نجف با او بود
هر که از صافی بود دل بچین	حب جیدر گشته با او چین
هر که گشته بخت بد همراه	مقتضای خود شفاعت خوا
هر که در راه ولایت زود گام	پیش دست شیکم
هر که با احمد بود در شرح	پسکی اچا که در شرح خدا
هر که در انچه هر و شرح ویم	زان ازین تران ایمان
هر که مارا پرو این راه شد	او رفیق روح روح افتد
هر که مارا دید حیات او دید	در طریق کمران کردید
هر که مارا در جبهه کرده سبک	چون زید ناکس چرک بزد
هر که مارا در جهان از رده	شریب ز قوم دوزخ
هر که مارا در جبهه کرده در جهان	او بسوی ماویه دارد کمان
هر که مارا در جهان کرده	اجری یا بد ز حیا راحد



خلق از درون اینجا علقه	در پی پای خود مایه
مگر که در عالم معنی کش	در می برود چرخ
از پی حور است مایه خلق	پار که است این دلم چون
این حال از جو در او این	جان بجان گوشت و پوست
خلق برین جوهر کرده اند	این طایفه قوم بریده اند
خلق این دنیا را کردند	شرشان نام در حیا محمد
خلق و دنبال از او	وز فرید الدین پی از او
خلق این دنیا فرود رفتی	رویشان کشیده بر این
خلق این دنیا ز بار گشته اند	در پابان بلا گشته اند
خلق دنیا را بر پیش خود	جذب می کردی بگرد عیاش
خلق دنیا کاوان مطلقند	جو شیطان را ایمان
خلق دنیا را نگین درین	باشیایر کشته چو جنین

خلق دنیا جلای کوه اند	در حین انوار کیهان و دانه
خلق دنیا در زو کیهان	چو کرک کشیده بر نه
خلق دنیا لایسک خورند	چو کرکان در میان دانه
خلق دنیا غافل از بارند	زان سید در کیهان
خلق دنیا نیستند غافل از	دیدن ایشان را غافلانه
خلق دنیا را غنی باشد	جلد با شیطان شد چنان
خلق دنیا جلای خورند	کوری دارند و معلول
خلق دنیا نشسته چنان	جانشان چون کرک
خلق دنیا اغیارا و	مقرر از دانه در پر
خلق دنیا را زبانی	تا نهای کور در میان
خلق دنیا را نایابی	تا شقایق زهر دلی
خلق دنیا مسیده از	زان بشیایر کشته چو جنین

خلق دنیا بر دنیا گردید	خوش باد سوی ناز گردید
خلق دنیا دین خود را فرو	محو شیطان جان زد و دود
خلق دنیا را بنا شد زخم	نزد جبار جانان و دهم
خلق دنیا از خاک شد جبار	محو شیطان کشت تباه
خلق دنیا را بنا شد عاقبت	مست برایشان و دهم
خلق دنیا را زبان حلق	مرد و ناله و کشت تباه
خلق دنیا تیغ درد و کشت	کشتن از فغان و کرم کشند
خلق دنیا را جوار و رگ	جور بدیشان و دهم
خلق دنیا را بنا شد حق	جور بحر و دهم
خلق دنیا مسیح و زنگ	در دو رنگی کشت تباه
خلق دنیا را زبان در بند	باشایان و دهم
خلق دنیا را نگوی لا و نا	تا نباشی در جهان غار

خلق دنیا کینه پر ز گردید	در جهان عقیده آرد گردید
خلق دنیا را بقرآن میل	طین شوره کی شناسد میل
خلق دنیا را بدینا بدیدیم	آیه این اقصی و دهم
خلق دنیا را بدینا یکیت	نه جواسل و دهم
خلق دنیا را جهان باسد	کتاب شیطان و دهم
جگر کرم و دهم	در چنین و دهم
جگر کرم و دهم	کرم و دهم
تا شوی پانده و دهم	از تیر و دهم
تو جبار از سر و دهم	عالم داری و دهم
زندگی خویش را بفرستی	در جهان رده دلی و دهم
این جهان بر باد داری	و این جهان بر باد داری
این جهان بر باد داری	و این جهان بر باد داری



آن جهان را تو بدینا داده	راستیب در سوزی بار افراشته
آن جهان را دیده و دگر	دین جهان را ندیده و دگر
آن جهان را بهر دوای کن	دین جهان را در کن و در یاد
آن جهان را هر که ایستاده	این لسان را بهر دوای کن
لسان را سر زده و انباشته	بر نوای لوح جهان و شایسته
این لسان معنی آید	نزهت بهر دوای کن
این لسان از دست سیکو	از غیاب اول و دراز کن
این لسان پیغام احمد داد	بر سر راه طریقت ساد
در شریعت او ساد و صفا	در طریقت او جهان بر قضا
مستقیم از خلق لسان بیخ	کو پیانت میکند برین
این لسان را ز کده خطا	ز کده کشته پیش آن کده
در لسان این کشته نیست	دیگری میگوید یا این کشته

گر می خواهی که پیوستی	در نظام خواندش کن
تا از داف تو بی برکت	واری از پرش روزگار
این لسان را بهر دوای کن	هم بیای و صفای کن
دل در بند و میان بوند	خویش را از ذوق او
لوح در پای کن از غیر او	جن همای باش از سر او
لوح دل از غیر خالی کن	تا به پیشت نشانی کن
اصل در لایه جان بود	در درونش سحر جان بود
اصل از دیده ام ترا	در جهان دیدی سحر کاب
اصل دل در من نظر کن	کشته ام مقبول در پی
اصل آن آموخته در تم	طالع سعد و خواص کیم
در دهرستان منم ساد	قل موافقه و ادام بایاد
در دهرستان منم کلام	این سخن از یانها خالص

از غلغله دست افروزم بخت	در دهرستان دینا ام چو
رو نهادم در پهلوان و سستی	در دهرستان شدم کاکلی
گفت ز خواهم که چشم فدا می	در پهلوان و بدوش جوانی
کی در ایند سیف و در جانی	به قایل سپردم در جانی
غالب بر کرد و فعل عقی	تو را غافل ز یاد کسی
بر تمام علم معنی کاظم	یار کسب که به نام
اوستا و کلام این پادشاه	در دهرستان شدم چنان
خواندن قرآن و نوراد	در دهرستان جرات دارم
نیت ثانی ام تو این معنی	در دهرستان شاد و بستان
نبرد مقبول از دست خرم	در دهرستان ذات پاکم
چون شد خنده کشتن	از زبان قضا گویم سخن
چون شد کشتن خرم	بیز غم لاف و لایت در جهان

لاف معنی را به دست	بیز غم لاف و لایت در جهان
لاف معنی نیز دانا گویا	از زبان قضا گویم سخن
لاف معنی معانی نیز دانا	چون شد کشتن خرم
در نیت را به این معنی	چون شد خنده کشتن
شرقی و داده حکیم دار	از غلغله دست افروزم بخت
شرقی دارم برای پادشاه	رو نهادم در پهلوان و سستی
شریب عطارد بستان ای	گفت ز خواهم که چشم فدا می
شرقی دارم کجای می	کی در ایند سیف و در جانی
شرقی دارم بعد از این	غالب بر کرد و فعل عقی
شرقی دارم که این کوه	بر تمام علم معنی کاظم
شریب عطارد دار و صند	اوستا و کلام این پادشاه
شریب عطارد باشد قوه	خواندن قرآن و نوراد



شربت عطارین شیرین	تو جان ددل بگشاید
شربت عطار دار دمی	حق نهاد و اندر صد حکمتی
قوی دور و شراب نین	گشاید و سرکش شد عاقبت
شربت از دست حکیم ایچا	ورنه از روی تو دایم در
حکمتی دارم ز الطاف حکیم	کی خیر دارد از این حکمت
حکمتی دارم ز علم کبریا	کس از و پیا روی با شفا
حکمت ما را نمیداند عوام	زان بر گشتن این شرف
حکمت ما را شریعت شد	میکنند و دعوی ملکت
حکمت ما را حقیقت و مژده	خال حکمت بر رخ آدم
حکمت عطار را در یاقوت	گرفته ای دوست اندر جوت
حکمت ما را بدان تا و آری	از غم داند و دنیا بی
حکمت عطار دارد و کیما	گر شدی غلغله تو یک

تاج باشی بر سرین عالم	کارزد ویشی شوی بی چاند
در شریعت عین تعوی ایدم	ما بر ای اصل معنی آیدم
در حقیقت رویم ایچا گشاید	ما شریعت ایمان داریم
ختم کن ایچا برین معنی	در حقیقت سویی جانان کن
نمودیم کرجه در آب و حکم	این سخن نشت بر لوح
شرقی از گوشم در جوبود	اصل دیدم دیدم نیکو
با ملک عشق بازم دعا	تو شو غافل دمی از حال
ذاکمه دارند در دست	تو شو غافل دمی از اسل
تا غافل تو ملک این خاک	تو شو غافل ز اسرار عیان
گشته آورده ایچا می	این لسان اسرار میگوید
در ده ایچا که غافل شوی	از لسان شبنم صدای عشق
تا شوی بسودن چنان	از لسان شبنم تو تصور

زمان بشو و حشر روز را  
 در جهان تا جند بندی این  
 این جهان دارد و از هر  
 این جهان بازی و بازی  
 روز این دنیا و اول خود  
 روز این دنیا سپاس کند  
 بعد از این ویرانه روز  
 این جهان دارد و هرگز  
 کارکن باشد و هر حال  
 یار را بگذارد و اینجا بایک  
 دست و دلدار پس برون  
 تو بمان حشیش در هر

در نیکو جام این آقا زرا  
 بر سر شد در اینجا  
 بانو گوده و در یک پیش  
 تو از و ای دوست کی بای  
 در غیر نگاه اصل هر  
 تا کند در تو سه عیال  
 تا می شی تو به دست جان  
 کار کن را به خود این  
 زان بر ندش خواه و از  
 که توانی پیش آن دلدار  
 از پس پرده بردن این  
 چه رسد و تو از او

کز تو برداری ز پس این  
 کز تو برداری پیش این چه  
 پرده بردارد و نکار خود  
 پرده بردارد و می شود  
 پرده بردارد و نظر کن  
 در درون پرده رخسار  
 در درون پرده با تو  
 در درون پرده دیدم  
 در درون پرده حسن یو  
 در درون پرده عیار دوست  
 در درون نیک و راست  
 کج از رخ خود که حیوانی

باز یانی آن شه کم کرده  
 خویش را پیشی خلب کجا  
 یکدیگر نزدیک یاز خود  
 تا پیشی ظاهر و باطن  
 تا پیشی از رخ او قایده  
 در درون چون با تو  
 بر نهان و آشکار  
 حره عیسی بدو  
 مدینه یعقوب ساز  
 ششمان معز و ان  
 کج از صورت حسین  
 چو دران دید ندان چا که خدا



پرده بردارد با خوشنشین	تا پیش اولین و آخرین
در بودن پرده غوغایی	در درون پرده دلدارم
در گذر از صورت این جهان	در نه میخواستند اینجا
در گذر از این جهان با جان	همچو موسی و اصف علی
در گذر از این جهان کبر	اندر بودن کمال است
از جهان بگذر شود	در چنین سیری شود
این جهان دارد هزاران	سیکند این کشته خود را
این جهان در ره زدن	همچو پهلوی درون جاده
این جهان با کون بازی	ادنی که ازین بالا
این جهان آتش زنده	طوق اندازد روان
این جهان در سبزه	سیکند چون مرغک ران
این جهان در گریه	ای شده بازی و جال

عزت اینجا زده و درون	ای سرگرمی خود را
باز کرد از گمراهی شود	تا اینجا ندیدم ترس
نیستی زنده جوهر و پیر	کن ازین مرده ولی اینجا
حال مردان خدا دیگر	روز از روز جهان
حال بایر مردان عالم	خدا کردی کرد الکر
حال پیدا کن اگر مردی	تا نکو محبت که ازین
جمله مردان خدا را حال	مستی دنیا نشان
از چنین دنیا اگر دل کنی	شرابی از ساقی کوثر
این جهان دارد جوانی	جمله را دست چون
اندر بوده کسان	اندرین ترس بحال
واقع سر از خود شوای	بشوایرند نصیب از
تو ز سر ششین بر غافل	زان شادستی بگوی

جلی نیکو نیست بکس جهان	دین دل نیکار خور را دجلای
رو نظر در دل کن و دنیا	کو می خواستی حیات باو
مکدر از راه اسباب کفر	کن با سلام نهی اچای
مکدر از راه کفر نیست	هر که کرد غیر ازین آو
جند بهر این	ترک او کردن کمال است
ای جهان بگفته در دست	از چنین باوه شدی
ست دنیا نیست بکس	سیر و تا قهر چاه بخلین
ست دنیا را باشد آخر	رو کرد کن و در سپهر
ست دنیا را تو ابر بود	سجود و نس کرده این
ست دنیا آخره بر باد	باب دوزخ را بروی خود
ست دنیا را بود خواب	بست باشد چشم او از دیدن
ست دنیا کی شود تیار	پسندش در سوی دوزخ

ست دنیا سپهر شد	ز انسب آرد او را در کداند
ست دنیا تو را بود	جون با مثل الی که بکین
ست دنیا را باشد	زان سان الی که کفر
ست دنیا را بخت	زان بر سوای بر دوسوی
ست دنیا را هر آن	سیر و دایان جهان پی
ست دنیا در دست	در چنین خن دیوان
ست دنیا را باشد	کشت با مثل جیم و شام
ست دنیا را بکس	هر سوزش از چای
ست دنیا را هر آن	ز انسب هر دوهر پامال
ست دنیا را هر آن	صحت صاحب دامن
ست دنیا را هر آن	عاطم و پست اچا و کم
ست دنیا را هر آن	بحر کبانی رس و در



ست دنیا بد و در قهر	سیر غم این قوم با اچا
ست دنیا بد و در تنگی	در بلندی نه که در پستی نه
ست دنیا کی سپید یالا	گر هزاران سال باشد
ست دنیا در سواد	شربت زهر این خمر خورده
ست دنیا بد و در جام	سجود آنرا که آن است
ست دنیا زنده در کالو	در درون نارسوزان زاده
ست دنیا بهجت نخت	عاقبت بر بستر آتش نخت
ست دنیا ز زبان زان	چشم پیش در عیان باز
ست دنیا بود دنیا	روشنه در میان رویت
ست دنیا هر طایفه	باب عفت چون گشاده
ست دنیا را بنامه	پست گشت بر شال خاک کو
ست دنیا نه کام	زیر خاکش او برین تن

ست دنیا در تنگ ناخت	محو کاغذ از جهان در آرت
ست دنیا را کوشیار تو	تا مینقی در درون نارتو
ست دنیا هم خردم	محو خاومه بر پیر پادرم
ست دنیا در پی افاد	برای ایم زبان گشاده
ست دنیا را خبر خویش	در وجودش جز نمانی پیش
ست دنیا بوی خوش	گر هزاران سال است
ست دنیا کرده است بر	خاطرم زو گشته انعام
خلق دنیا با من صغیف	انجان کردند که با قوم
بر من این خلقان در دود	کرده اند جور و جفا می
کنکشان در کوه ام اند	و شمشیرم دایمی بنواهند
کم کسی گمان که دست بر	رشته عمر در باید برید
خلق دنیا نه ترسی از خدا	پیش ایشان ظلم اسل دان

خلق دنیا را بود و غوغای عالم	قال روزن پیشکیش پادشاه
خلق دنیا با من چاک بید	سنگ و جوب و شست بر دینم
من کشیدم جود از خلفان	نه بد و نه رسید از چاک
عاقبت سلطان غنیمت دادم	گفت ای عطار دایم
چون خلاص از دست ظالم گرد	خط باز آدی نغمه داد
کردت آزاد اندر مردم	چون بودی پیش ما چاک
اولیای آدمی سر دادم	ز آنکه مستی پرو کرد تو
ساعتی از نیز غم از آدمی	که در چون مضروب بود از
هر که بشناسد از در جهان	او در حکم عالمی یا بدین
هر که بشناسد از چاک	او نماید همه دیدار خود
هر که بشناسد که ترک است	پیشکیشی شبیه چاک
هر که بشناسد یقین خوش	او در آینه در آجلا

هر که بشناسد که در چون بدست	یک اورا در جهان آورد
او بود کامل بر آسپار	همو عیبی باشد از چاک
او بود نقطه درون دایم	جلد اشیا را بود ز فایده
او بود و توف ز فایده	کشف سراسر بود از چاک
او بود با کمالان	او بود با حاکمان
ترا کردانی که چاک با تو	و برین تفت را که چاک
تو بر او را بدان تا او شوق	محتاج رحمتی بود خوشی
تو که در حال درویشان	رو کنج محنت ای مرد غا
روز پیشم شوم باشد دید	کم شود در این جهان کردید
تو ازین دنیا گنجی یا چاک	چون که کسی غرق و بی چاک
ترک آزار نیتان کیر تو	خوش نسی و دست کشید
ترک کن زینار جبر و میل	که نام نیست با متصل



نیزه مار تو میگیرد بکوش	نیزه اعلیٰ ایچا که ز کوش
هر که خواهر بکوشد و آنا بکوش	شسته اندرین ایسان بکوش
هر که خواهر بکوشد و آنا بکوش	بایدش اول که اندرین بکوش
تا چای بداندین رده دوش	بیکند این بکوش بکوش
غیر جانان او چند در دنیا	در جهان دیدن شود و کوش
در طلب با شرمین دلدار	کل سینه در جهان ز کوش
هر که در دنیا این دنیا	عابد را کی نیست ای کوش
او بماند سید روی خوش	کویرش شیطان بزم بکوش
او تو جودید در معنی لغا	چون زرق یک قوم در کوش
هر که اندک بکوشد بکوش	پیش اصل الله و محرم بکوش
حرم شاه ولایت بکوش	ز اسب بکوشد کشته خوراک
خوارم بر آستان رخ	مادر بوم نیز بخورده است

حکم شای بود در کار و کار	این پانی شسته است بکوش
کر تو شای نام شمشیر	باجر عیسا شده است بکوش
کر تو شای نام شمشیر	آرامان باشی تو ایچا بکوش
در دوزخ کعبه دیدم پر کوش	چون دیدم حب دنیا بکوش
در بنده بند جان دوست	در دوزخ کعبه دیدم پر کوش
در نجف سرا پیش ما بکوش	بر زبان اسم و شای بکوش
چند گویم از حدیث کشف	کوش کن کیستی ایچا بکوش
تو نمیدانی حقیقت بکوش	زان کوشای بدلی بکوش
تو ندانستی در ایچا پیشوا	زان نداری راه پیش بکوش
تو ندانستی در ایچا که امام	زان ندانستی تو مادر حرم
از یقین شایر شاه بکوش	تا که کونیده ملک بکوش
من که عظام سک کوش	پای بند حلقه سوی بکوش

و تو ای علقه و دلی  
 ازین دنیا ریش نیک جو  
 من نفی خویش زایا تم  
 در کفر طوشت و دل را  
 در کفر با که مرا تو نام  
 رو و در باطن خود کن نظر  
 و جو اصل ال دمی کن  
 هر که باطن اصغاری داده  
 هر که باطن خود را در جهان  
 خویش را بشناسد  
 از سر لوح بازماند چای تو  
 و درین عالم خود را گم نام

چون بی یابی رقیب خویش  
 جو که بیابی دشمن کجای تو  
 زان شب که از علقان تم  
 بکند از کفر من و انکار را  
 جو تبری بر سر شاه فرام  
 تا سویی از حال جانان جا  
 وین دل کا خورده و جلا  
 خان معنی در جهان گشته  
 در حقیقت خاندن کجاست  
 در محبت و دیدار  
 بی قصوری یا چشم آگاهی  
 با قدیم خویش پرورده





کرتودی حب او گران بود	که بودی در میان کوه و دریا
کرتودی کار جهان دان گشت	بی سلامتی غم این میدان گشت
کرتودی کار میدان گشت	خوشی را از غمشین دور گشت
کرتودی همه عطار با	از جهان داران دور گشت
کرتودی رو با ملنگ گشت	بشود از من با تو یکویم گشت
کرتودی شرم داران گشت	جو که کردی جا کم این گشت
کرتودی جور ماران گشت	رو بخت آورد دای گشت
کرتودی ترک ظلم این گشت	اچمن عبت برون کن گشت
کرتودی فردی بخواهم ترا	با دل پر در دیوار ترا
کرتودی بر خیزان گشت	از صراط حال نیزان گشت
کرتودی پاشش هم چو	در نه یکویم که این جا بی
کرتودی کار این این گشت	این علم را در جهان بر پان

کرتودی در میان کوه و دریا	شربت از دست لایق گشت
اچمن عبت برون کن گشت	غیر از این عجب کفر گشت
خوشی را از غمشین دور گشت	وین در اندک دلت گشت
از جهان داران دور گشت	پیش دانا با سیدان گشت
بشود از من با تو یکویم گشت	از جهان جان این گشت
جو که کردی جا کم این گشت	در چنین اسرار ویدم گشت
رو بخت آورد دای گشت	در عیان این گشت
اچمن عبت برون کن گشت	بعد از این لایق گشت
با دل پر در دیوار ترا	در سرم افشاید گشت
از صراط حال نیزان گشت	دور کردم از تن خود گشت
در نه یکویم که این جا بی	سورس خاویز کرده گشت
این علم را در جهان بر پان	در چنین سستی شوم گشت



من زقرآن نعم کردم بازده  
 من زقرآن بن مسارگش  
 راه وانش خردی کن  
 راه جانان کردی بخانی  
 سر بر گشتم دین ترابی  
 اندین راه طلب گشته  
 اندین صورتی عروا  
 اندین ترابی  
 راست ازقرآن خودم بی  
 اندین راوی توان کن  
 جدا ازای دل اصل  
 میج بدترین از ازار

لایم کشم ارم اچا نکوست  
 را ازجانی در دینست  
 تا زرد یکان شوی صحن  
 کس نکوبد از اچا دای  
 تا پایم مرد قرآن دان کن  
 غیر فال نیست کشوده ام  
 جو نکوبد دهم نه چنانست  
 روشی دست اچا غصه  
 چون درای ترابی بی  
 ترک ظلم روشی کش کن  
 کفر باشد چندی حلی بی  
 ای بسرا ظلم را چا سهل

زانکه این تخت بخت  
 می بین برین کجی کردی  
 انچه برین کرده پیش است  
 انچه کردی رو دادی پیش  
 قصه خون و دل و دلم  
 قصه کردن در جهان  
 قصه درویشان باشد  
 قصه درویشان بود  
 قصه درویشان نشان  
 قصه درویشان ترا  
 قصه درویشان نمود  
 قصه درویشان نهاد

دور دور از یاد رسد  
 سپهری زوری چنین بود  
 که در دم خوارا چنان  
 کی شفا یابد از چنان  
 پاره جام زخم پیر  
 زانکه دار داورا  
 اندرین وادی کجی  
 حبله کس کین کجی  
 آه و وایا  
 دورت از دیر  
 آیت شفتی  
 ترک کن این ملک

تصدیه و نشان ز دل پرور	و در چنین سستی بدن که این
تصدیه و نشان بود که این	بکند از این حال و این
تصدیه و نشان بود که این	در مدون تا به یکد از
تصدیه و نشان بود که این	لاجرم بخورده و چنان
تصدیه و نشان بود که این	پیش و جان گرفته و در
تصدیه و نشان بود که این	و آنکه دارد این را به
تصدیه و نشان بود که این	در یک دوزخ بود و این
تصدیه و نشان بود که این	باب دوزخ را که سادی
تصدیه و نشان بود که این	ای سکه از تو باشد و این
تصدیه و نشان بود که این	و آنکه کرده تصدیه و این
تصدیه و نشان بود که این	خورد و در حبه و این
تصدیه و نشان بود که این	عمر خود را داده و این

تصدیه و نشان بود که این	سوی نارا فکده و خود را
تصدیه و نشان بود که این	فهم نکردی و این را
تصدیه و نشان بود که این	هم درین دنیا می آید
تصدیه و نشان بود که این	خاطرا من این است
تصدیه و نشان بود که این	از ده خنجر و این
تصدیه و نشان بود که این	کی بود روح و این
تصدیه و نشان بود که این	و این شوی و این
تصدیه و نشان بود که این	از خدای و این
تصدیه و نشان بود که این	خویش را انداختی و این
تصدیه و نشان بود که این	خویش را کردی و این
تصدیه و نشان بود که این	تا مگر دی و این
تصدیه و نشان بود که این	تا و این و این



این بلا از خویش بردار تو	تا سویی دوست برقرار تو
این بلبایی بر غلیبت ای که	ترک او کن تا سویی چادر تو
ای نقیه آغاج بر چیده	فتمی از خون من بپوش تو
ای نقیه کوه دل کشای خم	با یکی شانه زنی این شمشیر تو
در ره دین بپیم راه دل	در شریعت بود نام جون تو
او ستاد کاهلان دین	ساکا را آیه طیقین من تو
تو بخود کردی بدی برین	و انفس خود باش ای قوم تو
تو بخود کردی بلا و جور تو	تا نه کردی ز مهر و دور تو
تو بخود کردی چنین جور تو	زنان شدی گشته همچون تو
تو بخود کردی جرم خطا	چون بخود پوسته است کمار تو
اصل دل بر دم آچا	نه جو تو در فصلین شمشیر تو
تصد کردی و نکو ساز آمدی	مجدد من بر سر دار آمدی

تصد کردی و شدی خاک تو	بهر کی پانی ازین انبار تو
تصد کردی و شدی بوی تو	خویشتر با سوختی دایر تو
تصد کردی و شدی بند تو	بغور و خونت سک ایام تو
تصد کردی بیای جان چهر تو	غم ندارم چون بنام تو
تصد کردی و فرود رفتی تو	مجدد تو را و نه خود را تو
تصد کردی و شده اسود	کرده در باستان تو
تصد کردی و پانود بی	در شهادت لال کردی تو
تصد کردی و دلم را خفتی	آتش از مهر و دافروختی تو
ای لعین خود را نهادی تو	لا جرم در نار باشی تو
ای لعین بر فرو تو رفتی تو	از چنین برگاه خود را تو
ای لعین آردن انچه کار تو	بر دل اصل و لال بر بار تو
ای لعین آردن مارا تو	دادای بیار از زوستان تو

بعد من این قوم ازین گنبد	تا محل حرکت با ایمان دیدم
تا بر آکرده ایم از غفلت	در تولا باش با طهر با
تا بر از یمنان کرده ایم	در تولا به یمنان بودیم
تا بر آکرده ایم از اسلخ	در تولا بودیم از اسلخ
چرم عطارت حب تصفا	با سدایش تراواند چدا
چرم عطارت چاکا کلا	میوای راستی شریک صفا
چرم عطارت اچا راستی	زان بغض او در چاکا کلا
هم که بر کرده چا بدوا	سید پادشاه را چاکا کلا
هم که بر کرده چا بدوا	محویش خواهد او از حق
هم که بر کرده چا بدوا	امید او را درون گار
هم که بر کرده چا بدوا	در درون ند باشد راه
هم که بر کرده چا بدوا	بهر در در مار حجون

هر که در راه خدا ستاد	رفت از از تحقیق او در
هر که در راه جهان سپید	تا ج خود بر زنی ازین
راه حق رفت نه کار چاکا	پیش دانی شریک یمنان
کفر باشد پیش چاکا کلا	رازمین اچا ندانستی
تو جاق را در اچا کلا	این بدی را عاقبت چاکا
در بدی زمین را چاکا کلا	کن بصیرت ای اچا کلا
از بدی کردن تو عاصی	کی بسوز نار را صی
خویش را از نار بران چون	تا پانی محو یعقوبی
چو سبز از زمین رود	یکدی در سوبی بالاکن
سوی بالاسیل کرده دل	کی رود چون دیکلان
ترک کن افعال نادانی خوش	محو هم باشی بالایی
بر تراش از لوح دل کفر	باطنت داده معین صفا



چو بهتر از غای اول	گشت کشته برین این برین
سبزه زار دیدار جان	عقل کنه ایو حقیقت
سبزه زار و صلتش با حلقی	غافل از جهان باشی عقی
دانش سرادق بی باقی	کره اندر جهان او باقی
غافل از غلاته و دنیا	بعضی ایشان از نوع دلی
بعضی دویشتان بود	سوی حمد کرده بر دل این
احمد مسل بران درون	سینه از جگر برش زدن
احمد مسل خیال بسیار	طعمه اعدای بی اختیار
او بیاد تو ندیدی در جهان	سرشاده بگو کوی در میان
او بی جان باشد در راه	تا بریدند روی چون
او بی مادر و رفیق و دوست	در دوزخ بیکه و در جهنم
او بیاد احوالت مستان	جای شان در دوا و جان

اولیاد است حال دست	مقدار در غفلت
ای بر حاصل کن ایچاک	یار پی صافی نباشد کون
هر که حاصل کرد وصال	او بود بر در دیا اچاک
هر که حاصل کرد انجاق	پش او نباشد حیف
هر که حاصل کرد وصال	در جهان دیدت او دلدار
هر که با عطا را چنان	مقصود مقصود کل این
هر که او عطا در انجاق	محو حیوانان بجز اچاک
هر که با ما در سان	او زبان و در بیان داشت
یکدمی نیش لسان کن	مستی خود را بگویند پیش کرد
از لسان بسیار باقی	در همه مرغان بیکه و در
مرغ دوزخ از نفس برید	نمک جانان را بجان کردید
تنبوا از طیر لسان با سخن	تا شوی دلق ز سرین

بشنو از طهر لسان العجب ما	انچه حق گوید با حمد حسن
بشنو از طهر لسان با عیان	و از این دلیل خبر از این
بشنو از طهر لسان با حق	که ترا آب حیات چو آب حیات
بشنو از طهر وجود ما سخن	ز آنکه میگوید ز آنکه سخن
هر که داند او لسان طهر ما	او با سزا خدا شد شایسته
این لسان با کس نیست	و انسیب در کس نیست
این لسان عطار را آورده	باب عمارت بر او گشاده
این لسان عطار را استاد	پیش لایق کار او داده بود
این لسان عطار جان داد	تا جایی که در سرش نهاده
تو بگویش خود بگری نپاید	می شود شکل بی پر سر نپاید
گوشت کرداری ز بال لاله	چشم غمی و نوازی مال تو
در چنین کردی رفتی از جهان	عمر خود بر باد دادی جهان

در چنین کردی رفتی از جهان	نشوید این گفته عطار
در جهان و لقاء در میان	و انسیب از پیش جهان
این جهان جای زنا نیست	کس ز پیر شوهری خطبه نیست
در جهان نیکو نگر عجز نیست	بگذر از او بر شال برقی
بگذر از او و خدا را کفر نیست	تا پایی که هر دریای بود
بگذر از دنیا که دنیا جای نیست	اصل در اندر و ما و ای
این جهان بکشته مردم کوفه	باز می سازد ز پیرش کوفه
این جهان دارد هزاران	مید و خاک شمان و نایب
این جهان کوزه خست	اندر و آب اصل است
نیز که کوزه بیک قلو	تا بریزد بر زمین لایق
سالها در تیر زمان تنی	پیش زندان است این تنی
ای ترا چنان تن پر شده	و ز خاک ملک عیان پر شده



ای ز خود غافل و سر ازی	در کرام و در درجه عالی
همو کرامت آن سپهر گردان	ای ز نادانی خود خیران
میروی از او و صیبت	حیف اوقاتی که در بیجه
زان جهل لغت دریا	تر بعین دوست رانست
و اندر و صد شور و غوغا	این جهان مهر تو پیدا آمد
بر سر زفت از مدینه	این جهان در تو غایب شد
در نه گشته میسوی از پیش	از چنین قاتل کن پرست
و زلف غایت جانان	تو ندانی خویش را از این جان
نامه اعمال خود را چنه	خصلتی داری و در آینه
وز در هرگاه جانان را ند	تو را سر حقیقت ماده
ماده و صورت عجبایی	تو نداری ذره پروای
روح خود را کن ازین معنی	خویش را بشناس و در عالم کمر

با خبر باش از مکان دل	چون که هستی دیده چند گانه
در دیده معنی تو داری در	تا شوی واقف از حالات
صورت خیر البشر همراه	عزت اعظم نیز تر نگاه
اندرین عالم وجود کجایی	بلکه بهتر از جمیع عالمی
تو را بان را زو سر راز	از خود این کوچه باز آواز
تو در دریای سرداوی	بلکه روشن تر شمع حاوی
حق وجود تو سرشته چو سیاه	بر تو کرده انچه خیر است
تو بدینا بر کای آری	و اندر و مقصود یاری
این جهان شناس از او	تا نیفتی ازین عتاب
این جهان میدان نیست	در حاکم از روی توانا
در ریاضت کوشش نامرئی	در حقیقت مردم دردی
در ریاضت کرده ام خود	همچون مردی نیای بعد

در ریاضت خویش را بگذردم  
 فدا و از غیر او بر دادم  
 در ریاضت آفتاب دادم  
 در شریعت و ادب و اخلاق  
 یاد کن ما را هیچ و شام  
 از دعای و دعا انعام  
 یاد کن ما را که بایستیم  
 در محل هر که او را دست نهم  
 او تا دم بر مقام آید  
 از دست حاصل شود یقین  
 در مصیبت بود و شاکه  
 او را دوست استاد یگانه  
 او تا دم کسیت شایسته  
 مع او که خدا را دعا  
 حرفها استاد علم او نیست  
 بر کوه شاکه و نجای سلیمان  
 راه هر راه معنی و بهر  
 در خم چو کان او چون کوه  
 مرد میدان سخن چنانهم  
 عدی بخوانم اینجا بخود  
 و زلفین دوست کاهم تو  
 مرد میخوانم که عمرم بود  
 و زلفین دوست کاهم تو

در شایسته میگوشت چنانکه  
 تا میری مجو خود پاک  
 شایسته میگوشت از لسان  
 تا میری ده اندر و چون سالکان  
 سالها در حقیقت این ماند  
 تا لسان فریشت تو خواند  
 از لسان من شنو داد  
 لیکن انعامش کن کن  
 شبنو اسرار و بکشت خویش  
 تا ریزد از دست چنانکه  
 شبنو اسرار و بکشت خویش  
 بر کن این شکار بد از رخ  
 تو چرا در صورتش بگذرد  
 درین قلم بر لوح هستی اندر  
 دم به دم از عالم صوره  
 با غم و درد و بصیرت تو  
 سرست دنیا ترا کرده زبون  
 بر کن بوشنات خلقی چون  
 کفرت بر باد وادی بی  
 غلبه از غم و بیایستی  
 لقمه خواسی از دنیا دور  
 عمره موسی بگو هر دو  
 لقمه خواسی هر صیدی تو  
 تا جفا بر میم یارانم



آفت خواجه طاهر	این حقیقت را با چاه
آفت خواجه طاهر	با رفیقان حقیقی خوی
آفت خواجه طاهر	با خواجه طاهر
آفت اندک نظر باشد	در تعقیب تا خبر باشد
آفت بر باد دایمی	در دل و در خور دایمی
این جهان بفرود دایمی	تا با شمشیر اسلحه
مجموع این خرم دنیا	در سیاسی بگذرد و بی
این جهان بر باد و چرخ	تا شوی محبت اسلحه
این جهان بر باد و چرخ	راه کم کردی در بی
این جهان بر باد و چرخ	رفته انداز و مصلحت
این جهان در این کشتی	ستی خود را بجا چون
تا شکستیم مار مال را	تا ندختم او شمشیر

بر خدای باش از دیوان	سید شده کاسهای پر
بر خدای باش از دیوان	سیکته پاره چاه
بر خدای باش از دیوان	کوته گیر انداز چاه
بعد از آن شمس خور	ترک کن تعظیم این جمع
هر که او خود را میداند	چون شغال مرده انداز
هر که او خود را میداند	در دود آتش این
هر که او خود را میداند	چنین جامه زبر خود
هر که او خود را میداند	چون می صافی میانه
اصل کار چاه شمس	در دود دیده چاه
اصل این معنی بود چاه	هر که او نشاند خود
اصل خود شمس با	در کشتی این چاه
اصل کار رفت که	را کشتی این چاه
اصل کار رفت که	نه بمانی ترک و حله

را که دارد و عذاب خدا	بگذرد از او بستی این جهان
گردد در راه این جهان تو	بگذرد از او بستی و نام تو
را که دارم از جان تو	بگذرد از او بی ستم و زور
سر نهاده همچو سگ در پیش	تو ز غم گشته ای چنانکه
همچو کمان دین روزه	تو کان باز خود کم کرده
کین چنین گشته ای چنانکه	خویش را کم کن دلی درستی
را که گشته پای به بدی	خویش را کم کن اگر درستی
در چنین خواب کران بد	خویش را کم کن تیر و بار
سیکیم گشته اصد و جا	چو کم گشتی می یابی
در همان چون سیاه است	هر که در راه خدا گشته است
همچو خورشید بر پاره	هر که در راه خدا بود بزم
ست عجب پیشگی حرام	هر که در راه خدا نهاد کام
همچو عیسی حرم محرم بود	هر که در راه خدا محکم بود

با من اندر سوی این جهان	هر که در راه خدا داند
کین معنی باغ او بر	هر که در راه خدا باشد
بر سر خاشاکین گشته	هر که در راه خدا نبوده
چون خدا چاه عالم او در	هر که در راه خدا درونی
باشد در عاقبت این جهان	هر که در راه خدا گشته است
پیش آمدن که گشته است	هر که در راه خدا پیوسته
سیکیم بر او هزاران آفرین	هر که بناسد در این چنین
با ملائک جمع کرد در سما	هر که بناسد در این حال
از ولایت باشد این چنین	هر که بناسد در این پیر
او بعین دید خود عطا دید	هر که بناسد در این چنین
را که می دارم در این جهان	ای عزیز اینچنین
دیو حرص خویش را در دنیا	ای عزیز اینچنین



ایک نین در دستان دل  
 از کس ناپاک کن اچانه  
 از حد آلودگی شو پاک تو  
 هر که در آلودگی دارد قدم  
 دست شود آلودگی آید چنان  
 دست شود آلودگی آید چنان  
 هر که از سر تراب آگاه شد  
 هر که از نین سر و آفتاب  
 هر که واقف گشت بر سر راه  
 زانکه ما غرق قایقیم  
 که تو روی در قایق باشی  
 در قایق و در سر بر قایق  
 ای که خدا را از آتش لعین بر آید  
 تا شوی چون پاک نظر  
 از چنین حالت شو غنی تو  
 غم او کرد و در اچانه کام  
 تا شوی پاک از کفر ای  
 تا پایی اطلال از سر خاک  
 بو ترایی گشت آن شایسته  
 او زبان عارف آفتاب  
 کی کند در این جهان از راه  
 شایسته آستان قدیم  
 نوش کن از کاسه ام آری  
 ملک معنی باز سر بر آید

در قایق محبت خرد آید  
 ملک دنیا را ندیده پایا  
 هر که در راه خدا خود را ند  
 ای بس در ملک او بی پای  
 تا شود واقف ز در دعا  
 هر که در در بی ندارد جا  
 هر که او در بی ندارد جا  
 هر که او در بی ندارد جا  
 زین بخت در در آید  
 در در و در دیدم بار  
 در قایق اسرار در ان گشاید  
 تو پنداری جو دیگر غایت  
 پی ایمان توبه برده ایم  
 رو نموده در مقام کبریا  
 در قایق آوار یاسین شنید  
 بر دل ما و در اچانه کام  
 بگذرد از کاسه ملی جانمان  
 کی به پیش در زندان قایق  
 که تقوی را چای قایق  
 همچو سر کین بر تراب گشت  
 تا بدین دردی چنین اندر  
 ای مقدر که گیر از راه  
 در قایق و در جان فیک  
 ست که در من اندر آید

سالها در دل پالوده	خون دل گشته بجلده بادام
سالها در دود و دود محو	تا که گشتم و اصل و پای خد
سالها سنگ علامت خزان	تاریکی روی جانان بر د
سالها از ظلماتان دور	بوده است مار این بوی گدا
سالها در دود و دود بر	این زمان دارم از دود
سالها با باد و خمر از دود	با دل مجروح بر از خون بیم
سالها در بوت و تن گدا	سالها در کج خلوة و غنا
سالها با جور محنت کرده	سالها برده بچرخ خا و س
سالها در بند و زندان بود	سالها همراه زندان بود
سالها در بحر خاک و دود	سالها با سینه سوزان چا
سالها در کج غزل و بند	سالها در قید ظلم و گنه
سالها در دود و دود بر	سالها در عین حلقه و دود

سالها با دود و دود بر	سالها از دود و دود محو
سالها در کج جسم و د	سالها در مصر و شام و د
سالها در کج عالم جسم	سالها در دیک و یک و د
عاقبت در یافتم از دود	گشت سرگردان بر ای سینه
در کمره خویش در یافتم	می نه بندی بعد از این بیم
من ترا جلالت نمی یافتم	همچو آبادی درین دیرانما
گر شوی خانی زمره و د	کی شوی اینجا بیکه فیروز تو
تا ابد مانی بچرخ و د	چون ندیدی یا در خا و د
پیش تست یا در دود و د	بر خود ای نادان چنین دود
روز یا خود چار و د	زان سبب که را خا و د
روی بروی و نه است	دست در غلظت آورده
روز عطار این عیان	همچو حلقه ساز این دود



سجود بنام پادشاه	در بعل کن مقدر بکین بستان
مجموع بنام میان بند	تا شوی صراف سرین حرف
سالنامه سیه در دلم	بخت مرسته شد ز اینجا کم
سالنامه نکو این در دم	تا چو با ما شد اینجا بکین
در میان در غم از جان	این سالان در در میگویم
در دلد بسیار دارم	جو چو دیده ام از پی نیز
از سکان زخم فراوان	از چنین زخمی بی نایابم
این سکان کرد مرا بگفته	سهر خنم من که چون بستان
این سکان دارم در دلم	حکایت را در دلم ایازد
این سکان تا در دلم	میخورد تیری نهون از دست
لعنت حق باد بر ظالمین	خیر و این با در کلام حق
لعنت حق باد بر دشمنان	بر طریق صدق و بر کشتن

لعنت حق باد بر کین کاه	در جهان آزار دل از دل
لعنت حق باد بر آن چیا	کو کسی گوئیده در آزار
لعنت حق باد بر لیل و نهار	بر خوان جمل تا روز شام
لعنت حق کرده ام بر غا	بر حیا نشان دم بر پاشی
لعنت حق باد بر کداح	کو عبا کرده به جمیع و جهم
لعنت حق باد بر دزدان	بر سک ملعون و دزدان
آن سک ملعون بقتل کرده	از قتل ادا ختم او را بکرم
غم ندارم از خوانج دره	که از بهرم سنا ده توره
توره او در سیاق ترکیان	از چنین ظلمی من اندر قتل
او بر کمان کرده اینجا کشتن	سیر خون من که او دارد
او ندارد در این اچاکین	بویضه را ندانسته امین
او محب و نضاد الی تو	اچین کس میاید کند پست

ای خزان بر خیزد و خشت  
 مایه بی چشم و پاک وین  
 مایه شید که بارانند ایم  
 پشوایم در ره وین آید  
 پشوایم اوست ای دانا  
 پشوایم در ره تحقیق اوست  
 پشوایم من شید که گشت  
 پشوایم اوست درین عالم  
 پشوایم اوست را دیدیم  
 پشوایم اوست در دنیا وین  
 پشوایم من صین در کشت  
 پشوایم من کلیم فایست

پشوایم غیر او بود کسی  
 نیست پروا بر خطم و شمشیر  
 دشمن او باشد و جنبه او  
 دشمنش را نیست از جنبه  
 دشمنش باز و بسیار  
 دشمن او و غم بر دل ماند  
 از جهان رشم باغ این  
 از جهان رشم دلی بعد از این  
 از جهان رشم خطم خزان  
 از جهان رشم باغ و شمشیر  
 لیک بر من بخت فیض تو  
 گریه بر دردم کشتا چای

گفته ام در خطم و شمشیر  
 جو که دارم حدود و ارض  
 درون ما و کوه و تمام  
 همچون بیمار را دوزخ  
 آن لیس بر ما که در شمشیر  
 اشک سوزند بر رخ و شمشیر  
 بادل مجروح در زرد چین  
 این لسان شد مجرای این  
 تا پنی تو را در خود بین  
 با تن مجروح و شمشیر  
 یا شمشیر بر صندل و شمشیر  
 چون بر درو مار شد چای

پشوایم غیر او بود کسی  
 نیست پروا بر خطم و شمشیر  
 دشمن او باشد و جنبه او  
 دشمنش را نیست از جنبه  
 دشمنش باز و بسیار  
 دشمن او و غم بر دل ماند  
 از جهان رشم باغ این  
 از جهان رشم دلی بعد از این  
 از جهان رشم خطم خزان  
 از جهان رشم باغ و شمشیر  
 لیک بر من بخت فیض تو  
 گریه بر دردم کشتا چای



کریم که به چشم خاک گردید	یا فتم از روح پاک و شریف
خاک من کرد ترا بکریم	از چنین خاکی ترا هار کرد
خاک من شتی در خاک گنج	ای صفا چو از از بوی او
بعد ما از خاک ما آید ندا	کز لسان غیب نگوید ما
زین لسان ما رضا داد	چو کما و سر دارا خست
من سک شاه خراسانم	او مرا که در پیش این
او مرا داده نشان راه	زان سیرت را دم چاک کند
او مرا گفته حدیث سر جان	او مرا اسرار دل کرده جان
بعد ما کرد در حق من ظهور	دان یقین باشد سر منی
بعد ما در دو صد و ده	آز سر ما خبر یابی خبر
بعد ما پند ما را در جهان	این حرفیان لطیف و جان
ز ده ام من چون اینم	برزبان آدم یقین است

این جهان خالی نباشد ز ما	ذات پاک و بودی قدیم
این جهان خالی نباشد ز لسان	تعالی جلاله است انجا که کوا
این جهان خالی نباشد ز لسان	این روزگار که عیان
سر اسرار خدا آورده ام	شرح احمد را بجا آورده ام
در شریعت سر مردم انجا	زانکه مستم و اتف سر که
در سرائی شرح سلطان	است با بقا انسانی نم
در جهان ما لسان داده	کرده ام این خانه منو
در جهان سلطان و لایا	راه تحقیق و ملائیکه
در جهان انچه نبوده کشته	این لسان آن بیان
در حقیقت با فتم در کمن	کی رسد کس نام این بیان
در شریعت در معنی با فتم	شته سر حقیقت تا فتم
در حقیقت آدم از سر و	زان سبب که نام چاک کند

در حقیقت انتم را چنانچه  
جله نانی اغذ او بانی  
او سعی داد که مردم از کینه  
حال خود را که دام چنانچه  
گفت پیش از آنکه تو در تمام  
گفت و دستم آمد و ناله  
ترک کن دیگر شکایت به  
در ایتم  
چون ز جانان را جان  
حال خود بسیار جا مانده  
حال خود که دریم بیا بمان  
حال خود که دریم چنانچه  
ما یاد تو درین دین خوشم

۲۵۲

راه خلق را ز خود بر نیایم  
 و ز جهان و دین جدا بسایم  
 و ز عهد و زاهدان و رستایم  
 یار و یار سوی و رفیق یار  
 هستی جاوشی شایسته  
 تا ندای ارحم شیخویم  
 قیل و قال این کاریم  
 ماند از مایه کاریم  
 و ز عیان باشوی پناهی  
 همجو گردان کی و پستی  
 سوی دل میکنی نظر و کل  
 مایه تو ز خود کم گشتایم  
 مایه یار خود و جان بدایم  
 مایه تو ز خود کم گشتایم  
 مایه یار خود و گیتیم راز  
 مایه یار خود و سراییم  
 مایه یار و ره گنجی زویم  
 مایه یار و گشاییم  
 مایه یار و رفیق از جان  
 از لسان مایه یار دوست  
 از لسان باشوی اتای دوست  
 دوست با تو هست ای جهان  
 دوست همراه و دوست غافل



دوست با تو نشینم	از لسان او گویی اینجا سخن
دوست با تو تو را از دلم	در حقیقتش دانای
دوست کرده با تو در حق	بانه از جوار غصه و حدی
این بردار و در خود کن نظر	تا چینی روی آن ندانم
صورت و معنی و سخط	به تمام آفرینش نافذ
مقصد و مقصود و جای	از تو گراشته اینجا کشت
در حقیقت کن نظر با تو	ترک کن بر خویش اینجا
در حقیقت ای سلطان	بهر زلف سر زده سبیل کل
در حقیقت شایسته خدای	مجموعی و خضر و حیرتی
در تو و بیم اندیشه خدای	وصلت جانان چه بود
من خدا را چون علی شایم	قطره در دریای صلا و خرم
قطره است عطار و حیدر	جلد را چون قطره مار و باه

کرت و مردی دیده حق	پن جراح این زبان چید
کرت و مردی پر و عی	سر جان را از جانان می
کرت و مردی حیدر کرار	در خویشش آن یار
شاه مردان دیده پنا	کو در جامل را درین غوغا
شاه مردان از ایمان	زان صدای در جهان
من این اسرار را خود	وین در دریای نظیر
از زبان اهل غیب	گر شوی واقف تو می
از زبان پیران را	خلق عالم را همه عیار
خلق عالم کو در چون	و اندین زندان چو
خلق عالم را کما سر	کو در میان جایی
خلق عالم را بکوری	نزد اهل دل سخن
خلق عالم نشیند واقف	زان تند بر خویش

خلق عالم گشته اند که این	بسیارند چون غافلان در گداز
خلق عالم را زبان در بند	بسیارند بطین تارشان بر بند
خلق عالم را نه باشد عفتی	اصل دل دارند زینسان
ای سرسوی خدا کن	بسیارند که را بر این پی
بوی شک گشام عالم گشت	خواجه هر گشت بودانی
خواجه هر گشت کی داد	خورد و هست طهر زینسان
خواجه هر گشت بر عشق	داد و بست از کوی عشق
خواجه هر گشت و گداز	وزن ناپاک چون پی شاد
خواجه هر گشت کرد او	نایشی در تن در پای بزد
خواجه هر گشت و زبون	لاجرم دارد و این چادر
هر گداز در کفان نشاند	بوی سر ما پدید آید
هر گداز و کشت نامزدی	کی بود بکشت چو نعلی

را زبونش از اول می شنود	را ز جوی می رود درون
در تن در بند ما می شنود	هر که او را شنود از ما
مشتی غافلان نیست	هر که او را شنود از ما
او بود از جهان بی عشق	هر که او را شنود از ما
ازین بتان بکشد می	عشق اگر داری بر دلی
از تو آید آن بجز غافلان	آب دلت آید در دنیا
روح عطارد از دعا می شنود	خاکدان جسمها آید کن
گیر از آن دری اگر آید	در فراوان ریختم در راه تو
گشت است چون آب جوی	در فراوانست در بحر
زان جو تو بر خادو خادو	در دلی شریف یا نغم
این بود از جان جانان	در حقیقت من که انجا
دوی را از کمران تا نغم	حاصل دنیا درین جهان



حاصل دنیا پیش بیاست  
 رنگ او کردن کمال عاقل است  
 هر دو بار و در وقت قحط  
 چون بکاک تره نعل است  
 خانه خود ساخته اچانه است  
 آینه بیجا بنده و چه او بیجا  
 نه جوادانان شوی او بیجا  
 سر نه ای دوست بر خطه فنا  
 وصل کرد و نه شوی بیجا  
 دیش کی با چراغی  
 زانکه آن کاری بود بیجا  
 تا شوی در روضه صفوان  
 سیر و دنا پاک ازین بیجا

بگذارد وادی شیطان بگردد	شیراز پر طوق این سخن
هر که وادی شیطان بگردد	مشک از درگاه جهان بگذرد
هر که با شیطان کند محاکمه	او بر جهان میکند محاکمه
هر که با شیطان کند محاکمه	یا نه در راه خود کمر استی
هر که با شیطان در بر نیاید	پیش بر داند پیشکسوت
هر که با شیطان سرش شکند	از رخ آینه استال ترش
هر که با شیطان در یک است	کی بماند او در ساربان
هر که با شیطان شود نجاشی	از مش آبرو کند قندچوب
هر که با شیطان خور و خاشاک	شکلی در نارسازد سر کلاه
روشیان این جهان بگذرد	که میخواستی وصال یار تو
ناکه شیطان را جهان باشد	میکند بر اسل یا اسلام
هر که با شیطان در بر نیاید	کار او در لغت رسوا شود

بگذارد وادی شیطان بگردد	نه بدینال کمال بقید شود
هر که وادی شیطان بگردد	تا کند جانان بسوی تو
هر که با شیطان کند محاکمه	تا نمیری ازین پاوی
هر که با شیطان کند محاکمه	صحت جانان بجا نیاید
هر که با شیطان در بر نیاید	بگذردی در میان گل
هر که با شیطان سرش شکند	از کلاه پر می بانی تو
هر که با شیطان در یک است	در ره و سواس چون شیطان
هر که با شیطان شود نجاشی	وز جهان بیرون جزو جهان
هر که با شیطان خور و خاشاک	بجو دشمن بر سر کن تو
روشیان این جهان بگذرد	و انکه ترکش کرد او را شاک
ناکه شیطان را جهان باشد	تا نکندی از در چنگل
هر که با شیطان در بر نیاید	ترک کردم با تو بگزین



در تو تائیدی مکرده دارا	کر شده کشتن زین آزارا
از تو مکرقت پندل	از نصیحت کشت گشتم جمل
پند پر دادم ترا ای حال	شکر دران بود چو جلال
پند پر دادم ترا ای سئل	همو عیسی پای ز برقیق
پند پر دادم ترا ای شربت	در طریقت باقی کینت
پند پر دادم ترا ای کار	ست دنیا ز قنات است
پند پر دادم ترا ای دین	تا شوی زلف دمی از دین
پند پر دادم ترا ای کرم	رفته است بجای عقل و کرم
پند پر دادم ترا ای دید	ست بر بود و هشتاد
پند پر دادم ترا ای نشان	کرده انی بگردن آسمان
شبان زمین ای بهر جان	تا توانی او را چاندین
شبان پندم که پندم	و حقیقت چکی به پند

شبان پندم که پندم	و ز فریادین شبان
شبان پندم که پندم	بر تو دارد او طریق
شبان پندم که پندم	و ز رفیق کار و نهاده
شبان پندم که پندم	و از او آینه در ارجا
شبان پندم که پندم	اصل معنی نشان دو
شبان پندم که پندم	تا چو روز ترا چاند
شبان پندم که پندم	و ز چو شمع که زانده
هر که از پندم که پندم	پیش او چون بوم سکرده
هر که از پندم که پندم	خوبد در پیش او چون
هر که از پندم که پندم	کی روز حشری باید نما
هر که از پندم که پندم	خاطرش اینجا بزم نمی
هر که از پندم که پندم	این قرآن و شود چنان

هر که از پندم بگیرد فایده	سیکنم او را دین وادی
هر که از پندم بچشد کلین	کی شود خلش با چاک و دین
هر که کتانی ز بهت ساختم	و اندر و دپای منو اندام
من ترا دادم خورشید و نور	بگذرانیدم تمام عمر و صفت
پرورش دادم من را به علم	دور گردم از دستا خایک
در تکل کوش و صبر و حزم	این لاله در کستان خایک
در کستان سخن چون بیلم	بر مثال بعد باشد غلغله
در کستان مرا چاک و دین	تا چینی غلغل در غلغله
در کستان نم نشانیت	مقدم از این جهان ملک
در کستان نم بچین کلدین	بند بر پای دی چارشت
رشته بر دست کل تمام	چشم بر رخسار کل بکشد
رشته در کستان از پیش دست	چون سرشته پوسه باو

رشته در کستان از پیش دست	تا نسب محمود ام چاک و دین
رشته تا با علی پوسه	آن خواجه زینت کستان
رشته ام پوسه کشته دل	سپهرم این رشته حرا اهل
رشته اعضاء من کشته	با نگیر و سگد آید و حن
رشته اعضاء من کشته	نیت می دیگرم خوبتر
رشته اعضاء من کشته	و اندرین سرشته باو
رشته دادم ز قهر دست	وین لسان زان رشته اندر
رشته ام پوسه سلطان	لاجرم در پیش جام بیت
رو خیز از جان مذاری	در چنین شربت تور کج
رو خیز از حال خود چاک و دین	پیش از روزی که کوه کج
در کستان دجیه جان	هر کج این معنی مذاک و دین
در کستان می آید دست کج	تا گذار جسم جانت را به



دکمی آید که در دود خور تو	تو به میکوی پیرین منی کج
چو کز نو خدای در حبس	چو سبک میری و یا چون
نکر خود کن دست از دنیا	جان خود کن پیش آستان
نکر خود کن دست از دنیا	تا نگویندست اینجا حلال
نکر خود کن زمین جهان بوی	تا سوی و دست از کفر و بلا
نکر خود کن در نه نادر	در جهان دون نه استان
نکر خود کن در جهان خج	چون برقی از جهان کج
نکر خود پیش از جهان کن	بشنو از عطا دانی تا آن
از جهان انگر که او آوده است	ظاهر و باطن در اینجا کرده
که میخواستی که کردی پاک تو	چون جهان از ان مشغول
که ترا او دشمن و کرده است	عاقبت را نشی چون پست
که می خواستی ازین دنیا	رو بگردانی از او چون

که میخواستی شبست با نغم	باش در دوی اینجا مستم
راه پی پایان بود در حق	یا دکن آن تر لای کج
رنگ کن با اتفاق و جزو	تا سویی و دست از غای
نکر کن اینجا کبر حسب	تا پامزد ترا اینجا خدا
کرده آثار اسل و نسی	کی رسد اینجا یار و نسی
کرده آثار و لای صمیم	روضه یاز خوشی کج
پر پازردی در این جهان	این زمان بر دار کج
پر پازردی دل مجروح	کی بدست تو رسد معجز
ای بدوزخ سرگشته افتاده	تر سبوی تا و به جهاد تو
در بلا اشته از آسمان	خواید کشتن تا سواد تو
جبر کن تا کس نیازد تو	ورنه باران طهارت تو
جبر کن بر دامن از راه	از زمین پندم سوی کج

بعد از آن است که مرا کشت	سل در کوی انجلیا و سیا
چند کن اندر کرم تا جان	چشمین سر و مردان شوک
در کرم دینی و عقی است	نست شاه زمان بر توان
در کرم با ما پیر خوان	نبرد با ظلم سلطان
در کرم دارم ز حق نصیب	ز دلم برداشته اورنج
شاد و خندان و خوشیم چو	صورت و خنجر با نجات
شاد و خندان میر و خد	سبیل باشد بر خجایان
شاد و خندان سوی نایان	راه پر خورشید آسان
شاد و خندان یار و دوید	همیش کرد جهان کردید
شاد و خندان کویم چنگ	کوری آن کور جهان کنم
شاد و خندان که این را	تا پستی اندر و دیدار
شاد و خندان و لبرم اند	کر تو دیده در مانگر

شاد و خندانم بحد ایدین	برده ام کوی سلامت
شاد و خندان آمد کوی	بار کشتم در حق سویی
شاد و خندان شد انجلیا	لطف باسل در انجلیا
شاد و خندان از غم خود	در حق حرم خود ارم
شاد و خندانم بکفی	صبر کرده در بلای
شاد و خندانم دارم کین	خفیم با کجای خنجر
شاد و خندانم بکفی	کشته ام پنهان بر خنجر
شاد و خندانم بکفی	سلطنت دارم باسل
شاد و خندانم بکفی	چون رسیده سوی من
شاد و خندانم بکفی	فارغ از فواج نامزد
شاد و خندانم بکفی	دیگر انجلیا محل گفت
شاد و خندانم بکفی	شکر گویان جفای و بک



شاد و دستان نامزد و	صفت اسل جهان بکدام
شاد و دستان این جهان بکدام	وان جهان شد هم دم بکدام
شاد و دستان این جهان بکدام	بعد از آن خاتون بکدام
خفتی دارم بان لوتی	سر نهاد بر سر زانوئی خو
خفتی دارم بکج غلغلی	روز جهان در کش دارم
خفتی دارم بکجی شسته ام	در روی خلق حکم ندادم
کشته ام از خلق در صورت	کس عیذا ندرا این عیان
سر زین سرقی که دم بدم	کشته ام صفت اسل بکدام
خاتم هم بزم پر دمام	تو نیای چشم اعمی کشته ام
خاتم امانان و دهم	آشوب و ماه و بحر و دهم
خاتم از باطن این جهان	بشم تو درویشان و درویشان
خاتم چون اشیا بختا	کامه میان کشته جان خفته

خاتم هم چون قطب افلاک	سر زده بر تواریخ خاک
خاتم و باطن مرا اچا	پیش اهل این دوان بخت
خاتم و باطن مرا اوست	لیک چون بیک نام بخت
سر را بچو دادند کسی	تقدما نشد اچا نام کسی
سر بندی من از جهان	کد را پر دای آن چنان بود
از نفس غیب میگویم سخن	و دمعنی ام در اسرار کین
سر بر آوردم ز خاک غیب	زان نادم اچا بخت
سر بر آوردم ز جیب غیب	سیکتم اچا در شکستش
سر بر آوردم هر سوئی	اچا ز کوی هر طرم این
سر بر آوردم بحر و فی	چون جرم صورت خلا
سر بر آوردم بحر و فی	سیر کردم روم با مصد
کود و ری با هزاران کس	آورد و پیشش را سپرده ام

از دستان بر سر خفت	رفته و دیده جهانی ز کینک
اصل دل خلق خمر بشید	وز تمام هستی او سبید
من جواسل دل منان گشتم	تا نیا و نیزه چاکه خلق
سر بر آوردم کج خفت	دیدم اسیران آفت
سر بر آوردم حسنی دارن	سر خود بر بیم اچا کین
در شریعت بجه شریعت کوفت	حکم امد بر دم سوسه ام
در شریعت بجه کاف کین	جد کین بکین کین را اچا کین
سر بر آوردم ز کین کین	چشم او کین کین کین
سر بر آوردم جو باسی از	کل مردم دیدم معنی شمش
سر بر آوردم درین دنیا	دیدم از با کینیت تا کین
سر بر آوردم نینا کین	کو کین اجمعی بند بر شمش
سر بر آوردم شدم نینا کین	کس نشا سده او ز کین

گشت ام نینا ز خلق کین	پیش ما کین نینا کین
پیش ازین با خلق بودم ز کین	و جانشان بودم از کین
این زمان از خلق کین	گشت ام با خشت کین
گشت ام بر او از خلق کین	از جانشان قدس کین
سر بر آوردم در چا کین	هر چه آید بر سرم ز کین
بگرد بر بریم و خرد کین	ز اسفند و از جهان کین
این زمان دانستام کین	گشت شد بر من همه کین
سر کین کین کین	جرن اسان رضای کین
کو کین کین کین	کین کین کین کین
هر که دانست اسرار کین	کین کین کین کین
هر چه با کین کین	در چمن و برنجی جان کین
جد کین کین کین	کین کین کین کین



و کنگه دیو اندر تو نهی نو	جو که چو شش جهان کنگه
در دگر و کردی جلالی دل	بیردی از این جهان خوار
جا نداری پیش جانان	بی سعادت کی بودی حیات
سهره از عقب اندازی نو	سوی مهر و روی چون
این چه حالت غایب بود	چو بونی اندرین ویران
اندرین ویرانه کی یابی مرا	پرستم بودست در دگر
خاکساین ویرانه بر سر سکنی	بجو کرم پند بر خودی کنی
اندرین ویرانه کی یابی مرا	بیردی از دوشال تو هم
این لسان مار از بهر صدا	مرم در دود و آتش
کشن با مرم زخم دست	نوش داردی حیات
کشد عطار در دود و آتش	کر کنی کوشش زخم با پی
کشن من آفتاب سحر	مجموعه ای جهان و جگر

کشن من و ارباب سرافرا	مید و اسل و لازار و عطا
کشن مار لسان العیب دان	چون ز صوره چن شده چنان
مندی در این جهان پنهان	بار حقان غایب جانان
مندی و رکنه اندر نقاش	عاقبت پیدا شو و جانان
کشن مار و اکو عطا	در این دریا کشت
کشن مار لسان و دیگر	صحنه او را پانی دیگر
کشن مار و اکو انچه تو شعر	آدمه از مادر کیتی جو بکر
کشن مار و اکو یک خوانده	چون قلم بر لوح صحنه رانده
کشن مار و از بان کمر نیست	و اگر این کشتن ندان نیست
کشن مار و شریعت حق بود	همه ملامان این زرق بود
کشن مار و شریعت ویده آ	راه معنی حقیقت و حیات
کشن مار و ان لسان را زده	چون و نم حکمی او از او

کوش مارا فدا کند کسی	ز آن حمیوز در آتش خرمی
کی بداند مرد جاسک کین	عاقبت اماند از این سخن
در سخن سلطان دانا بگویم	در بنگان دریای بی پایانم
از من بخوا که صدای شمشیر	در ورون گوش صاحب این
از من آمد در ظهور از خاندان	دارم اینجا در همه منزلت
در سیر خود کن لسان در راه	تا شوی همچو ناله اصل حقین
در سیر خود کن کتاب اسحق	رو کن زانی را چو زبانی
در سیر خود کن حقین اصل را ز	تا شود به دولت چاکر فنا
در سیر خود کن کتاب اسل	در شریعت کن قوانین خطا
در سیر خود کن دلا در خدا	تا نمانی از من بخوا که جدا
در سیر خود کن بیاد و سواد	تا شوی پاک و مظهر از خدایان
در سیر خود کن عبادت تا بچ	تا دخت دولت بدو برادر

در سیر خود کن سجده ای در	تا نیایی از جهان دور
در سیر خود کن راه ایران	تا دهنی راه و سوزن
در سیر خود کن کتاب العجب	تا دهنی راه اندر پیش
در سیر خود کن کلام اری	تا بر آید است از سر
در سیر خود کن شریعت زین	تا نمیری همچو زهر زین
در سیر خود کن کتاب شرح	تا بری کوی سعادت و شرف
در سیر خود کن علی را در حق	تا ازین سیر غری پان
در سیر خود کن دلائب در	همچو مردان اندرین راه
در سیر خود کن علی موسی	قبله حاجات کش مصطفی
در سیر خود کن باب او در راه	در تمام جانان بکانه
در سیر خود کن دایره	هم ترا ساقی ز خوش گوشت
در سیر خود کن راه خدا	در کلام الله دیدم چو



دستبري بهتر نيال از کلام	ختم اين معنی با ذکر السلام
از کلام ایزدی بر خلق	تا که ترک جدا جو در ز
رو ملک کشا مردان خدا	تا که حقیقت که مستی جدا
رو گشتی کشا روانی	یا منی داعی بجان منی
از من آنچه که دلی نازده	وز تو اسل فقره ناسوده
چرخ بر تریت از آزار کس	مرد و نادان از این منی
هر که در آزار مردی بوده	ناکمان از غیب تیری
با دلفت در چنین کس جهان	کو پیان زده ولی راسخان
ترک آردن کن و جوار کس	مغز ز یک دایره کن
ترک آردن کن و خود را	تا تراهی بگویند قدسیا
ترک آردن کن و شاد شو	در عمارات دل آباد شو
ترک آردن کن و شب بیدار	که می خوابی که گریه کرد

ترک آردن کن و خلق	تا شوی تا بند ایچا مجوز
ترک آردن کن ایچا	تا معانی مجوز در زیر
ترک آردن کن ایچا	تا که بد تریت نازده
ترک آردن کن و شاد شو	خوش بروی خلق از شاد شو
ترک آردن کن و خوش شو	تا نیاید بر سرست ایچا
ترک آردن کن و در دشت	وز تمام ره روان در شاد شو
ترک آردن کن و شاد شو	تا نازدهان آیدت چاه خدا
ترک آردن کن و کدنا	در ره شاد خال از نید و غدا
ترک آردن کن و علم کس	شرعی از سبائی که در کس
ترک آردن کن و کدنا	در کرم کن ایچا
ترک آردن کن و دمان	رو بره جان کن و جانان
ترک آردن کن و خود را	محو پسند راه در قدر کند

هر که جانان یافت با جان	در لعل تر آستان
هر که جانان یافت از تن کا	نیکه از حوران گلشن قمار
هر که جانان یافت در خود	مجموعی از طهرش کمر
هر که جانان یافت از عالم	نار بود در آستان
هر که جانان یافت از دنیا	جام حرص داده دنیا گشت
هر که جانان یافت جان بدست	بر لعل دید جان کامل شود
هر که جانان یافت در آستان	او پای صحبت روحانیان
هر که جانان یافت فیض عالم	مرغ لاسوتی خوشتر از ام
هر که جانان یافت از دنیا	مجموعه پیش حق بگردید
هر که جانان یافت عید آید	مجموعه سوختی بپشت
روی جانان میل کرد در	لطفه جان جانان کفر
هر که جانان یافت خود را	روی از ملک جهان برآید

هر که جانان یافت از خود	شکست و در پای دولت
تو درین دنیا ز جانی بچیز	مهره خراگر چه بر کمر
تو درین دنیا ز جانان کا	بر مقام ملک سلطان شایسته
تو درین دنیا بعلت رفت	چرخ بر روی دریا
تو درین دنیا بخودن	چرخ و گداز شیخ و صنی
تو درین دنیا شدی جان	دیگر کم کفایت تو بر جان
تو درین دنیا ز خفا داده	بر روی ملک بصادق
تو درین دنیا حرامی بخود	مرغ زدهت رطبان سید
تو درین دنیا با بیانی	بره دوزخ جراد اری
تو درین دنیا ز بونی	سید و تالعه گیر تیک
تو درین دنیا حریفی	زان شدی کینه و تیک
تو درین دنیا ز حال خود	گشت پاسبان مال خود



تو درین دنیا بی دین و دینی	چون پادشاهی می خیزد
تو درین دنیا نداری بهره	در حقین نیست نه بد
کر درین دنیا بدانی خوش	محو پاکان میروی باطل
و صلح و راه با خدا کن	تا پای چنگی اچھا خدا
هر که وصلت یافت اچھا	لان یکتای زنده چون
و چنین لانی زنده	بر صغیر سر و نامد
هر که کویم از جهان عالم	از دین تر و عیان عالم
جان جانان که اسرار	زان یقین دست کس عالم
جان جانان در سلامت	از نسب کویم که در عالم
هر که و امر و زشتی	او بغیر و اکی عی یا خدا
فکر کن شیان یا خود	تا باشی چون خسی بر روی
سجده کن از آنکه جانان	ظاهر و باطن در میان

سجده کن از آنکه سجده	در کعبه ای جانت عایت
سجده کرد و سجده کرد	آدم خاکی او را پیکان
آدم آمد آینه در آینه	خویش را و آینه دیدار
عاقبت از آدم شوی	کو ظهوری باشد از پروردگار
عاقبت از آدم شدی ای	در شش نشاندن محن و غم
عاقبت از آدم شدی	زنده کی دامن ترا در بر
در عباس سر منی آدم	بار فقیان تعقی محرم
اصل پیش را نم سرور	طبل سر بازی زده اند
این زمان عطار را	کاسه اصل جهان پیش
این زمان عطار	دست او میدان که دست
این زمان عطار	بر تمام اصل منی پیش
این زمان عطار	بر تن خاکی جویش

این زمان عطار گشته رقصی  
 ز رقصی نبود کسی کورا اما  
 شایسته گفتی که صبر رقص  
 رقص او درین نیست از رقص  
 حب او همراه من بود از  
 از رقص جور ز او دان دید  
 بر دست ختم عطار را  
 بر دست ختم نقی سرود  
 علم معنی بر سر لوح دلم  
 همچون چای نیایی بر دکان  
 بعد ازین سخن در گوشه نشین  
 این لسان در تفاسیر حدت  
 گویی ششم بعین با معنی  
 در رقصی باشد معجزی کلام  
 چنین رقصی من کاچاند  
 شایسته مقصود من کرد پند  
 همچو پورتن جور دیدم دل  
 کرد آید خیم بستان کردیم  
 کرد و دی گوش کن اسرار را  
 اب قصه ازین برین رقص  
 در دهرستان نقی کالم  
 پیش من آید کلام در کلام  
 و ز لسان اسرار جانان می  
 معنی اسرار کشف انکسار

خواندین اسرار چای خانی  
 چهل بعضی رقصی و ال است  
 ای بعین از بعضی او کردی  
 ای بعین فریاد از تو در جان  
 بو ترابی خوانیم چای تو  
 بو ترابی گشته ام چون بو تراب  
 در کمالی هست یک کلام  
 در کمالی دست اول سر  
 حاصلت را تو بخواند  
 تا یک کلام در بزویست  
 تا یکی باشی گرفتار جهان  
 خورشید را در او کردی از  
 زمان میگویم در چای خانی  
 عقل این کس پیش ما خانی  
 برده بعضی ضرب بلور و چای  
 پر پا زدی دل اسرار  
 خیر از حالت مولای تو  
 از تراب قبرم آید چای  
 تا پستی اولین و آخرین  
 تا شکوفه معانی صفت  
 از دل کبشای این شکل  
 همچو چاربان بدین پیوسته  
 ترک کن همکاسی این درد  
 از چنین عرایس بر کنی



در خورده از جهان	شیرین این پندشست
بندیش ترک کن	تا که روی پیش حق بجای
چون غلی اماده پی پای	پای در گل مانده چون خمیر
پای در گل سپردن کشتن	ترک کن عمری او شش
پای در گل مانده همچون	ز آنکه بود به یار است چاکر
پای در گل جرب بر سر	جانبه عقلت بر زمین
پای سپردن کشتن	در نه میدوزی برای خود
پای ازین میدان دنیا	تا نیاید همچون چار شمشیر
مرد دانا از جهان آزاده	دل برین دنیا و دین
مرد دانا راه مردان	وز جهان دهد و او وارث
دستکاری کار اصل	در شش او تین بر تل
دستکاری خواست از دنیا	نشوی پندین ای چانه

دستکاری است آنکه او وارث	خوش را با جان جان
هر که باشد چنین حالی	مجموعی میرود بر آستان
هر که این حال باشد	باجب اندیشه عین
حالا در یاب بگویند	وان مبارک بر تو ایضاً
حال مردان خدا در یاب	محوستان خنده ای بر
حال را در یاب و مردان	زیر پای اصل دل
حالا در یاب کواکب	در وجودت مجموعین
حال خوش طلال در اینجا	خنده خنده ست پامال
حال میکنم چوستان خدا	تا پستی در چمن حالی
حال باشد بر جهان	خند چینی این مردان
حال دارد در لسان	سوی اصل دل برین
تا پای کوه	بر تراشی صورت تا بود

بکدر از صورت که معنی چنان	صورت نامیده بدین چنان
بپشت و اعدای کی چنان	صورت ظاهر بیاد و
تا شود یکسان پیش چشم	در طریق قلم و اندک
در دهن و دیر یاد ازنی	کار بسیارست در کارنی
تا چند نغمه پنهانی در دست	و دیده باید کرد دیدار
دل بخون و یکسان پروردگار	اندین دنیا بی چرخ
همچو خود مردی ندیدم مرغان	راه چو رفته ام در این جهان
بر یقین بر جهان عارف بود	کز اسرار خدا واقف بود
اسل معنی را به دار و خرم	در دستان از افراز دار گرام
رحمتی باشد ز حق بر خرم	در نور و کفر این دنیا
تا بری کوی سعادت و نیک	واقف شد خدا شادان
بکدر از نادانی کرد ازین	در جهان شایسته است

تا بری زین نایب است بسیار	بر تر از این دل بهر دوزخ
یکسان هر دین حلال افعال	یا سر تسلیم در را پیش
لیک دنیا پیش و انداد	کار کار راست کنی
پیش از موت صوابی عیبر	دوزخ دنیا میان است بیک
رخ نماید صورت بسیار	تا جهانی زنده جاودید
دست صیاد زمان بر تار	هر که او در وصل راسخی
تا شوی مقیده کون و مکان	وصل کن خود را به این عالم
کار بی در صفا و جلال	وصل کن خود را که به رسول
لیک این حالت ز کس نماند	وصلت عطار با جانان
در راه احمد جانان بکام	وصلت بابا آله احمد
خج و آشی برین وصل کرام	وصلت بابا علی رضا
وصلت تو با یزید با یزید	وصلت بابا حسین بن علی



بوی خوشی که در این عالم  
خاک را بزم و فراق و غم  
بوی خوشی که در این عالم  
خاک را بزم و فراق و غم

در صفت ما و صفت کن	لا جرم خود را بیا پرتو شد
در صفت ما و صفت کن	کو به درون زلفه بر او تکی
در صفت ما و صفت کن	زبان بگویم که در این خط
در صفت ما و صفت کن	زان ببرد و زین جهان ببرد
در صفت ما و صفت کن	داتن پی سر درون خون
در صفت ما و صفت کن	ره بآردی درین کورده
در صفت ما و صفت کن	کشف سر از لیس باز شد
در صفت ما و صفت کن	فهم کرده او ز عطا این
در صفت ما و صفت کن	تا یکی بچکانه باشی چون
در صفت ما و صفت کن	چون سرشته گشته است در این
در صفت ما و صفت کن	ستی من را نصیب عین فنا
در صفت ما و صفت کن	در لسان شمع و پانم آمده

شماره اکسیر اندر جهان	گشته ام در زیر صد پرتو
حال دنیا پس ای خدا	تا پای در باطن کت صفا
سزا از غیر به چنان بود	با مودت منشین جان بود
سر تا سریت و ایتیه	مهر خورشید نهاده بر لعل
سر تا سر از حقایق بود	در سخا مهر سلیمان بود
نشود آن که سر و دانا	که جهان ببرد همه آواز
ای مقلد این عالم گوی	حقه این عسل در کون
تا خبر یابی ز راز احوت	واری از مرغان خانه
مرد ساک محرم ناز	و اکابرین دازش بوده جانت
در دم پادشاه صفت	حشبه آبی زان به زان
مبتدا کو بود و بگردم	از حیات خضر شسته گفتم
در جهان با خضر به من	این حیات جادوان درین

قصه درین جهان مشک	فروید از کمری در بختی
قصه در باب نایاب	چون بذات و رسی با شفا
قصه در باب نایاب	زادگاه و گدا و حیات کامل
قصه همراه منت که حاصل	تا کند با یمن بر چرخ باز
قصه همراه منت که حاصل	تا خرد آتی ازین کبر جو
در سهر خوار ابدان تار و پود	وزیر سر نهادن که شوی
در سهر خوار ابدان تار و پود	نترسم بچو منی در اختر
در سهر خوار ابدان تار و پود	که همچو نای که باشی از تو
در سهر خوار ابدان تار و پود	بجز و سعادان علی بوی
در سهر خوار ابدان تار و پود	در سان بشنو تو سر یار
در سهر خوار ابدان تار و پود	در ره تحقیق جانان او سب
در سهر خوار ابدان تار و پود	تا شوی بجهول از تکبر

در سهر خوار ابدان تار و پود	خط از روی زپاکان
در سهر خوار ابدان تار و پود	تا سپیدی صورت میدهد
در سهر خوار ابدان تار و پود	از سان العیال بختی
در سهر خوار ابدان تار و پود	جان او باشد همیشه شود
در سهر خوار ابدان تار و پود	با جمیع او لیاقت شود
در سهر خوار ابدان تار و پود	میشود چون اعلیٰ شش
در سهر خوار ابدان تار و پود	مجموعانی باشد او اندر
در سهر خوار ابدان تار و پود	مجموعی بر سر خورشید
در سهر خوار ابدان تار و پود	یا قضا از شاه مردان او
در سهر خوار ابدان تار و پود	حق تعالی و در شرف
در سهر خوار ابدان تار و پود	ماهی تقوی دارد در
در سهر خوار ابدان تار و پود	او پسند حلقه ذرات



هر که برخواند ملامت در جهان	میشود او را به روح حیات
هر که برخواند سوزا سلا	او برود در قلم خشم غدا
هر که برخواند کلام اعدا	در شرفیت او پندار باد
هر که بخواند حدیث مصطفی	روح قلب او می تابان
هر که برخواند کتاب کشف	میشود واقف در سر و کبر
هر که برخواند کتاب دیار	راه یابد در مقام اپنا
هر که برخواند و قتی زین	در بیم بابر نشان یقین
هر که بشنودت راز نانی	کی پندد از نانا چنان
راز یابد هر که واقف از	همو بگوید در باران
تا قنعت نمیکند برجا	نشود چون آن که بر سر آ
دوست یابد هر که از او آ	سوی جانان او نراند
راز تا قن از سان نشود	سوی او کن و دور اند

از سان شنیده شد یار ما	بکبر از صوته سخن بار
بار و بار در دست میباده	در بروی باطلان کینه
بار و بار در جنت است	دست شوت شمشیر
بار و بار نیکرده بر جوش	میکنی این بار را هر دم
بار و بار نیکرده کشته جنت	شکند زمین باران چنگ
کردن بسیار در بند است	ابله بسیار فرستد
این جهان بنماید چنان	تا نباشد ندانی او را
این جهان داده در توبه	همچو در آن رشته خورد
این جهان دامن بلای است	قتل کاه عاشقان عار
بر عهد باش ای ملز این	چون که داد و ده مکر و غا
بر عهد باش که بفرست	خون یک خطه جانان
او بسوی آتش و فلان خود	تخت شاه از در کون

او چاره دل اسرار	ز غم او در دلم حلقه بیدار
او دروان کس را چاک است	دست کو تا از روی چاک است
کعبه از او حذر کن نه زود	تا پایی که هر مقصود از او
پینه عقد ز کوش خود کن	دست کشای از بند کن
از جهان برگرد کن کردار	تا ترا باشد در لغز و تار
چشم و گوش و دل نهایی بر	سود خود را داد و نه نشان
ای جهان بر خوشتر از چمن	غیر ازین بود و بیا تو سخن
خدیویم از وصالت نوزد	مانع جریان دنیا پی
حیرت دنیا طریق جاهاست	هر که این حیرت ندارد در
حیرت دنیا و سر تپای او	او نکند تا ازین میان
تو درین حیرت بر نمی زنی	خویش را که ییست خود را
بر ملک افتاده خود را بیدار	ناشویی و ارست و کون و

از ملک خویش را آزاد کن	اصل وحدت را بجای از شک
هر هم اشک و لال می باشی	خاطر و دانا و لال می باشی
هر دو کامل بود بدیم یک	من باو باشم معنی نمی باش
هر دو کامل بود و عقاب یک	چون بدون کرده در چشم
هر دو کامل از جهان یکدست	با طریق سر جان سوت
هر دو کامل از جهان زندان	پیش از این بود و نه ضرورت
یکد از جبل و موای می	دست این صوره بر پیشانی
یکد زای دل چون همه در	در فعل در خود بر سر
یکد از مستی سخن در راه	تا بود سر خدا ترانه
یکد از عصیان و لغو	تا شود علم حقیقت حاصل
یکد رایی دل از هوا خوا	تا نیست مدبر تو دست در
هر که روشنیست در	او بود عاصی درگاه خدا



هر که کن بر خوش راه است	بر طریق باستان چای میر
هر که کن بر خوش راه کبلی	بند با اصل زمان چو بند
هر که در راه خدا پیوست	از همه دیران زمان راست
هر که کرده با علی پیوست	از صفای باز خدا از در حق
هر که بوده با ولی پیوست	علم تو حیدر از وجود او بر
هر که بوده با اولیای حق	او بود هم جنبه اسرار با
و آنکه دارد با امام باقی	در همه زب بود چای حق
هر که دارد پیشا چون حق	سیکند عطار را در اصداد
هر که او را ازضا باشدیم	پاک و روشن باشدش
هر که را چای بود حیدر امام	کلا او کشته در آچا با مقام
هر که هست با شاه مجید	در معنی راست و صیقل صید
هر که راه شهردان رفت	با پیوست بر سر کوبان بند

این زمان عطار در راه است	در حبس ناک در گاه است
این زمان عطار سلطان است	علم معنی در زمان او است
این زمان عطار جام جم است	در درون او شراب کوش
این زمان عطار حق است	در شربت جانین است
این زمان عطار در حق است	کمترین نادان عید است
این زمان عطار در دین است	پرونده قیام رخت است
این زمان در انسان است	کز لسان العیب میگوید
این زمان عطار را درضا است	چون در اساطیر شاه است
این زمان عطار در عرف است	در هدایت باب حق است
این زمان از نمودن است	در پادشاه قلم است
این زمان عطار مجنون است	جرعه او هر چو آن آید
این زمان عطار بکشت است	هر که او یک حضور برود

این زمان عطار چون منسوب شد	عقود وای بجز نور شد
این زمان عطار را از ادوات	بجای خورشیدین میگرد
این زمان عطار وقت از خود	عسل خود کرده درین دریا
عسل از خون دل جو کرده	پاک ازین آتوقه کی در شد
پاک شو تا پاک آید بر دست	قیمتی کرده در احوال کوته
پاک شود در راه پاکان سبز	وز میان زمان را بکش کرده
پاک شو تا وصل با پیشین	در نه می مانی از هر حد سل
پاک شود از آتوقه کی این جهان	به ازین پاک کی نمی باشد
پاک شود بر مثل ابراهیم تو	تا نباشد روی شش پر تو
پاک شو تا راه یابی در حیا	همو عیسی که سنده روح خدا
پاک شود چون پاکباز لا	بعد از آن کن این شریعت را
پاک شود مردان پاک کی رفته	راه پاکباز پاک کی رفته

پاک شود چون شب زنده	تا کند شامت در احوال کوته
پاک شود از هر چه با خود میبرد	بر دست ترفیق با خود میبرد
پاک شود ای دوست از آتوقه	کند زین پاکباز بود آسوده
ای سهر با پاکبازان شود	تا نیفتی در کجایه عیق
در میان پاکبازان خجسته	آتش در خمین این معیشت
در میان پاکبازان ازید	حاجت ایشان بجز احوال
پاکبازان اندرین راه	نه ز جان باز مانده عاقل
پاکبازان را نه پروای سرا	چون وصال وستان از سر
پاکبازانند دنیا را کین	رحمت ایشان را بعین
پاکبازان جلیل و جت سبز	چون رفیق و اصدا که
پاکبازان محمد ره نمود	در شریعت کشته اند اسل
پاکبازان فاضل را سهند	در طریق را ایشان آگند



پاکبازان سرشاده در شک	خوانده اند گرد و پان شک
پاکبازان چون حسین تر	خرقه این جسم خود کرده قبا
پاکبازان همو زین العابدین	اشک کلگون بکشد سوزین
پاکبازان همو باقر در جهان	جان خود کرده شارب جان
پاکبازان همو صادق	پنج نادانی نادان کرده
پاکبازان مد با کلام رفیق	چون دنا کشد عیان
پاکبازان چون تقی باشند	خویشتر را چون تقی باشند
پاکبازان عسکری را نند	همو با دی در جهان نند
پاکبازان دیده اند عطا	خوانده اند از لوح او سر
پاکبازان در زبان حل	بیزند نمره کاین گشته
پاکبازان را حقایق شنند	در حقیقت که از حقیقت نند
پاکبازان جهان زندان نر	کی چنین جالالتی زندان نر

بک

پاکبازان با رتن انداختند	خویشتر اند راه او در باشند
پاکبازان شایان خضرند	با احد و یک وجودی شدند
پاکبازان در سما جلالند	همی با موسی عمران کنند
پاکبازان در غریبی بودند	دیده یعقوب ساز جوی کنند
پاکبازان سلیمان بنده است	چونکه لوح پی صور جلالند
پاکبازان با محیط و نند	بر صدای روح صوفی نند
پاکبازان را از خیر و آه	کشته چون عیسی با ایشان غم
پاکبازان سر و چهره آید	در ساری جان جواد آید
پاکبازان را سماع علی	داده اند در پیش ایشان
پاکبازان را محمد سر بود	در شریعت دیده اند نر بود
پاکبازان را بود حیدر امام	پاکبازی کشته بر ایشان تمام
پاکبازان را بود حیدر	وقت صلوات بر او دادند

پاکبازان را حسین با چاشنیست	در جمع آفرینش چون خورشید
پاکبازان را حسین است بیگانه	روشنی این نور در کون
پاکبازان سر نهاده بر سر	نیت باکی در جهان برون
پاکبازان پیش او چون در	پادشاهانش ایسر پران
پاکبازان چون شهید گردید	خزده اند شربت نوحانی
پاکبازان سر نهاده پیش	محو گشته چنان مضروب
پاکبازان را فرید الدین است	چو که نقد نقد نو قرار
پاکبازان را شد هم مخانه	محو ایشان خورده ام چنان
پاکبازان را مردان خدا	هر که دارد این طریقتین
در چنین پاکی که جهان	پاکبازان دادی بی پای
جان باز ای که گزین	کامدین شو همه شوق
جان یار شو چنان	تا پای راه در دنیا

هر که واقف گشت از جهان	گشت غرق بحر بی پایان
هر که از اسرار جان و	اصل در راه جهان واقف
هر که واقف گشت از اسرار	افزون میداشت چون
هر که واقف گشت جان	پای خود را دایه شک
هر که ناگرمی از بر	پی بآب چشمه حیوان
هر که دانا با بیم اسرار	هر خاوشی نهاده بر
هر که در خود دوست را	پیش چنانی زمان نادر
هر که همراه تو است	در طلب تو گردی در بدر
هر که او چنان ندیده	لا نیست چنان بر در
هر که او چنان ندیده	باید شریک شدن
هر که حق را در جهان	خانه خود او شیطان
این جهان سر که نادر	چون که دانا اندر جهان



در جهان کاری بگریز و جان	بگذران زنده گداین جهان
این جهان از جمل ناه ای بر	هر که گشت دوزخ را بچا خور
جمله ناه ای پستی ای بی	نگر خود کن در جهان گدایی
جد گویم با تو از اسرار	پای پیرون گشایدین کرد
کرد بر کردت بلا بگرفت	مار عقبت در دل تو خشت
عاقبت رحمت و تدای پیغمبر	پاره کرد اندر ترا چا خور
نگر خورشید کن در گشت	پیش اسل اندر خود کن کرد
تا توانی بدی کن اختیار	پیش در پیش تنی نانی پیا
کوش در یار هر چهار	تا نباشی پیش حق جهان
هر که در عالم تهرسد از خدا	بیرود در جنت در عین
ترس حق آزادی دوزخ	کی و راجون کاوان آید
ترس در جنت خلق خدا	سپرد پیشک ترا تاسا

تا نسوزی در دوزخ دوزخی	زیناری دست نازاری
پیشکی روحی خوش کرد	هر که آرد دل پیش کرد
باشدش ز قوم دوزخ خود	بیرون و کا ز دنیا آن دینی
نشوی پذیر قیامت این	پرواضحت کرد و اندر دان
این در جنت بر ویست	اینجا کشد و نوشید
چونکه شنیدی تو گدایی	ادب کرد و دست از بدی
شراب کوثر در چاه کن	رو تو کفر اسل معنی کن
دزد که عقل داری با خود	خوش باش ای روح خدا
تا که باشی در دوزخ	با خدا باش و بخور این
ترک کن دنیا پرستی و جفا	با خدا باشی غریزه چاه
ز بعثت غرابهون خود کن	با خدا باش و جو دست کن
حکم نابره و ماسی روا	در سجودش حمد بیانی عیا

این حقیقت بشنو از عطار  
 تا سویی دانا با علم یار تو  
 بشنو از عطار عجب را  
 تا بوشی آن تن قیاس  
 که ترا عطار چو شیفته  
 دور کرد از زوئل پنهان  
 چند گویم با تو از علم عیان  
 نشووی همچون کراکلی که در بان  
 من سخن باغیان فرود کنم  
 خشت نادانی ازیر لایبان  
 من سخن کنم از پیری رایجی  
 هر که آتش بدین دیا شکی  
 هم که خواند کشته عطار را  
 کشف بیکه در بر و سرهما  
 هر که خواند او را در این شوق  
 در حقیقت و اصل جان شود  
 هر که در یاد بسامد در دنیا  
 او خبر یابد از ستر لا محال  
 هر که در یاد او را در یاد شود  
 پاک و طیب بر شال شود  
 هر که در یاد شود در روشن ضمیر  
 پادشاه پادشاه را که در دوزخ  
 هر که او را یافت دیدار کرد  
 وار میزد از سوز از زلفان

از تو

از تو شنیده شواخوا از تو  
 تا شوی دانا بهر گو گو گو  
 آمدیم چو دسر و اسیر  
 اسب در میدان سرخوایم  
 حبله اصل فقر محتاج مستند  
 همچو یک بخیه برین بخت  
 صفا خا ندو و سدره دار  
 هم گشته برین این اسرار  
 در تضاد فقر و غنا  
 کج و حد و حشمت چنان  
 از جهان دور است این سحر  
 از جهان مارا بدان و صفت  
 خاک پای عارفان چنان  
 عاشق روی نکازی شود  
 عاشق روی نکازی پارسا  
 جان بداده بهر ز پا و چرخ  
 عشق مودیان بجان پوشت  
 هر که در عشق تیان برانند  
 جان تبارک کاکش بر پوشت  
 با فرید الدین درون خانه



در عشق و سوز و شبنامی	ایست مار و زستان و کتا
در گفتن سخن کل چیده ام	چون ریاض و وصل و کلام
در زبان غلق و نام و علم	کس نیاید همچون این عالم
در گنار و دست جان پرور	خوش بکنج غنچه ششام
در بر و در غلو و سبک	چون بخل و در دست کشیم
در درون غنچه دل شام	در دست و در جان و تنم
در زبان امل از میناز	او هر کرده درین وادعی
در طریق مصطفی از این	و اقصای سیر این و آن
این زبان با بر علی رضا	در سام و هر دو لوح و شام
در تضاد جسم و عطار	ز آن رسد از باطل و حق
فتح از باب عانی آدم	در لسان عطار شام
اول و لغت و پیش و کیمیت	پیش و پناهی و آن کیمیت

از دوی بر خاسته کیمیت	در چنین پناهی پیدا کنم
از دوی بر خاسته جوان	پیش رحمان جان و کیمیت
در حقیقت و اصل جانان	لاجرم از دیدگان شام
زندگی و مرگ و این جهان	پیش عطار کیمیت
من به شش و دست و تنم	غرق در یای یقین و تعویذ
نیت و عباد و عباد عطار	که برانی ام شوی عباد
نیت از زبان جهان پاک	نیت از زبان پاک
ای جوان با بسام و کیمیت	پیش قدرت سر و کیمیت
در سام و هر دو لوح و شام	باز رسته از مکان آب و کیمیت
تاج مصوری و زلف و شام	پیش جانان جان و کیمیت
و امید از تمام قید	سرماده و پناهی شام
کلام در عین عشق و کیمیت	کشته پنهان مجرول و کیمیت

در چنین سترل که دایم بزم	پادشاه سرش را بر کف
در شریعت صفا یافتیم	سترل را و در شریعت یافتیم
در شریعت آفاق و افول	و در آن دانش محکم است
در طریقت قصاص و دیار	لو کشف از کف او بشیوه
لو کشف حال و سبب پیغمبر	خیر نو در معنی او کن یک نظر
نماز حال و شریعت و آفاق	عارفان را عارف عارف
من جوهر و غم و غم و غم	زان ز علم غیب میگویم
هر چه از من آید آن کس	هر کس این اسرار را بداند
خدا گویم و آفاق اسرار	و در چنین خواب کمال پیدا
خدا گویم با تو ای محبوب	ترک کن سراسر جمیع خزان
خدا گویم از حدیث و آفاق	نشوی مثل کران شدو
نشوی اسرار اصل از او	رومی در خانه است غار از او

با حریفان و غاصبانه	با سگان در بدر میکان
خود را در جهان بفرستی	جانم تا تو ز بهر دست و خنجر
دل بهر مال از اری جهان	جان دمی در وقت درون
وقت مردن بیکند ازین	میروی با صرست از او
تا به در لغت حق مانده	ز آنکه اصل دل از پست
انجا از تو در جهان برین	چو کوشش آن نبوده شنید
انجا از تو در بدی و بدی	دم به دم خون میر و از تو
با دل پر خون بر شمع از جهان	از خنجر جویبارین شمشیر
بر دلم باریت از صفا	در پر دارم و نیارین کینه
ز آنکه گویند که تو درین	واجب القی حکم پیوسته
رو بگرد سر کرده و آلاله	خون تو خور و گشت تاب
خست و خمی چنین که جهان	کو بود با خفا محبت خاندان



پیشانی چمن تو بود	گر یکی باشند این دو
پیشانی دان روانی	در طریق راه ایشان
سککهای سنی بود	گرنه اچار نماند آن
پیشانی انار حیدر کی بود	چمن برده کی غنای بود
پیشانی نایت بعضی بود	بگذرد این راهانی دان
دوستدار رضی میار بود	دوستی چنین مشک است
سنی پاک عقدا و الکی بود	کس را چایب حیدر بود
سنی پاک عقدا و الکی بود	بر طریق شانی بود
شانی پاک حیدر مشک است	دود آن درین مشک است
پیشانی پاشا و سن است	هر که این راه را نرود
نصیر او و برانی عاقبت بود	را از اقصای آن عیت بود
نیت نیکو بعضی از دست	تخم حشر در زمین دل چای

مان برای آل احمد کن	تا نکر دی روز خورشید
هر که در جی چمن اچار بود	سیکی در پیش مولانا بود
هر که از غنای چمن بعضی بود	همچو برک پد کفر اندی بود
نیت شغف بید سبب اچار بود	میکنم حاجت اچار بود
شفت و خلق درم با چای	پیش و سنال این عیت
درسان کشاد دلم است	بستم بروی آن کور
درسان کشاد دلم است	تا در کتب این ستر
تا چمنی انجیزه آن کشته است	یا حورانی نجه دل نوبت
یا چمنی روی سلطان نزل	واری از صحت سنی غل
یا چمنی جامع علم بیان	کا مزرین صفت نیت
راه طی کن بین عیال	تا شوی رسم دل شوش
چمنی ستر نیت اکار غل	و آنکه از نیت اچار نیت

هر که در اسرار جان زده  
 پی تحقیق عیان شده  
 هر که خورده از شراب عشق  
 بجز باشد پیش از چون قطره  
 ستادیم از شراب عشق  
 زان دریده کرده ام بر خود  
 از کن پوستان نیم چون کمان  
 زنده جاوید باشم جانی  
 این هم از لطف دست عطاء  
 زان سیل اظهار نمی کند  
 خورده است چون باقه اسرار  
 میکند ملک کفری خوا  
 منع نادانان زستی میکند  
 مید بیاصل معانی را نشنا  
 میکند پنج و شال کفر را  
 کشته با اصل شریعت آشنا  
 در طریقت سانه تاو آشی  
 در حقیقت کوشش غشائی  
 وصل کرده خویش را با دوست  
 بر دریده صوره این پو  
 در محبت جان بجانان داده  
 تا اساس فقر را نهاده است  
 در فیر ی با شمع کینه سنان  
 میکند انچال از زبان

از فیری شیت کس فانیست  
 دارم انچا با رفیق دلی  
 کج غزلت کرده ام انچا  
 این بود میراثم از آن  
 بنده اشاعه از جانم  
 در لسان زان دم از زبان  
 در دم من است اسرار دل  
 کی شاد کوه ام انچا جل  
 در دم من است سر لایزال  
 اصل معنی باشد انچا حال  
 این دم صبح سعادت  
 دزد و دزدان بیسان سر زده  
 و ز درون این بیان سر زده  
 این لسان الغیب که سر زده  
 صد لباس انرا خد بر روی  
 او سخن با اصل دل کویدی  
 نمم این معنی بکرده کسی  
 در حقیقت یا فریداراد  
 متر جازافوش بودن کرده  
 بشو و کین کار بدین کار  
 تا بگیرند از سرست دیوان گیار  
 جامه دانا ز سرانجامت  
 زان در در پیش جانان راه  
 راه مردان خدا در دنان  
 در جهان را بی دانه سینه



جان یاران و حسن کرد و شادمانی	باز دست از حق می کشد و کمال
عاشقان این راه می سرگردان	حال خود از خون خود می گردان
عاشقان را با جان می بویست	از اسب و این جهان می بویست
نیستی اصل یقین و دل بود	و اصل را نیستی حاصل بود
نیستی و اصل و وصل خدا	همین و اصل می خدایم
از یقین من یا شمع یقین	که یقین داری این یقین
ما یقین را از کمال و سببیم	در یقین دست خود را بچشم
این لسان که یقین دارد	در یقین دیده او جهان عالم
در یقین هر کس که دید و دیدی	روی او دیدن را چو دیدی
در یقین می باشی شک را	و وصل خود را بنور نوری
نور دارد این لسان در چنین	سینه بر در او این صورت
در حقیقت دیدار عالم	همچو خورشیدی تابان در جهان

من نه لوح دل که کتاب می خواند	و این لسان را از این جهان می خواند
این لسان که کتاب می خواند	در دل و دمای معنی این لسان
از لسان که کسی آگاه نیست	هر که را در پیش سلطان راه
این لسان از خون دل می خور	بر پرچم بل معنی بستام
این لسان را در بغل می دارد	شم معنی اش بر لب می دارد
تا بر وید از کف اسرار	و چنین کلامی از جانت
ز رخ و دانش را در چاکش	این سخن از سر و دهان می آید
ز رخ اصل این جهان است	چونکه از کلمات دل می آید
از شرمای جهان پر می کن	تج از غم لسان می کن
از جهان پر می کن از روزی	تا شود به روزت از هر روزی
هر که او را نیست پر می ز جهان	هر در انسان در این دنیا
اصل پر نیست و چهار را	تن درستی است از کجاری

هر که عطار را در کرده است	از جهان دهن بخاری رفته
دین ندارد اگر است بر او	اسم خود را باین دنیا نماند
باینیت آنکه دارد در دست	طریق حق شورش اندر دست
با مینوی فرسود و میرد	بر دل دشمن خوش خیزی
خاطر از سال منای خا	ز آن میان اسل سخی خا
ترک کن با تراج و چنگ تو	تا یکی باشی هر یک تو
ترک کن با تو زنده کن	بر تاش از این خرابی
برین لسان ما تو دشمن	لب شدت شک و تو دشمن
لب شدت شک از خوار کن	و آنکه نهی می نمی کن
میکنی ز یاد که با تو است	هر دو از سر زده و زده
کشته عطار را سوزد بخت	جای او با شد تمام سخن
مظفر عطار ببیند به قدر	شریب ز قوم می زنده بود

مظفر عطار به تو شکست	داند و ایت به تو شکست
ای یمن تو سکر مظفر مشو	وز سر خاص کمرش مشو
ای یمن تو خوار تو می ترست	میت در میان مردی این
سکر عطار کی ایمان بود	سوی دوزخ هر به شیطان
سکر عطار در کرده سینا	زان ندارد و سوی آن سلطان
سکر عطار زان گشتی که	آب ج بر قضا دارد جو
سکر عطار در ده صفات	را ندهد که ذات کبریا
میت جویدی به تو میرد چنان	خیر جان دادن با کمال بی
ترک کن این راه سرگردان	در میان کفر با ایمان
هر که دایم تر متزل می	ورنه در راه چاهان کج
سالم او را مردان شود	تا تمام سوزان دانستیم
و تبه دانی حال منای تو	زان کشت جو سکر زین



حال من در آتش فاسد است	در لعلین نظره سر زان
از من باشد نظره عیان	که رخسار از این کبود زان
جدا شدن با هو سر خدا	رو شود حاجت پانچا که
در ره اسلیم دارم قدم	زان بهر ای جانان بهر دم
ازین راه کرده ام دنیا شوم	و نوز که دلم که اصل شوم
اصل خیر از این جهان گشت	سوی حوای قیامت گشت
یا راجعیم به بجزه بر بسی	تا بیدم در حدش همچون کی
در طریقت طلب هم راه	در طریقت حبت و چرا که
رو بخود کردم که یارم بهر	رسمی که به بخونیم در طریقت
و حقیقت یار همراه توانست	دم بدم ای دوست گاه توانست
ترجا غافل شدی از دوست	جو که ختم و جان پوزنت
با ترا و کفر و ایمان هست	وزیر و نیک و نیک است

ای تعلقت یار را بکشد	با شیاطین جهان در دست
تو ندانستی که حرام تویت	بر سر تخت تیر شاه تویت
غافل از شاهی گدایان	زان بگردن چو سنگ داری
هر که سلطان بن گشت	خوشین را از یگان در گشت
خویش را شناس ای دوست	تا شوی با جان جانان
خویش را شناس پیش از گشت	کن در انچه گاه ترک تو
هر که او را ترک بنده در جهان	همچو حیوانی بود بسته زبانه
مرد دانا را بود ترک از غم	از زبان برداشته اسم کل
مرد دانا از جهان پیرا رفت	با سر مردان بسوی یار رفت
مرد دانا همیشه یار شد	نی جز داندان را ندانده دل شد
مرد دانا بود و گوی سستی	جو که برده بگوی سستی
مرد دانا با بیدم همراه خود	تا بگوید از لیلین شاه خود

چون فرد در راه جانان یافت	چون فرد در راه جانان یافت
پای کوبان طوطی مسوی یافت	پای کوبان طوطی مسوی یافت
پای مردن را زین میلک	پای مردن را زین میلک
سوی جانان برد به نچاگاه	سوی جانان برد به نچاگاه
زنده کی در گوی چنان بود	زنده کی در گوی چنان بود
باشاد و پیش و اناموی	باشاد و پیش و اناموی
ار بود جان دلی این طبع	ار بود جان دلی این طبع
تاجدار ملک اسرار آگاه	تاجدار ملک اسرار آگاه
تا بری از کفری و شکلی کرد	تا بری از کفری و شکلی کرد
تا شوی بر علم سخن بویستاد	تا شوی بر علم سخن بویستاد
در شرف کشت با ما نعت	در شرف کشت با ما نعت
در نماز گری یقین ما برد	در نماز گری یقین ما برد

نیر این نه است نه یقین	نیر این نه است نه یقین
و انتم چیت را و غرقا	و انتم چیت را و غرقا
غسل من در آب کربت بود	غسل من در آب کربت بود
بار از خون جگر در غسل	بار از خون جگر در غسل
غسل اسل دل جانان	غسل اسل دل جانان
هر که را و غسل بند پاک	هر که را و غسل بند پاک
غسل کن از جملگی پاک	غسل کن از جملگی پاک
تا بر وید کجمن مقصود تو	تا بر وید کجمن مقصود تو
حق را در پیش خود متل	حق را در پیش خود متل
هر که او پست از آنودی	هر که او پست از آنودی
پاک شو کن راه پاکان	پاک شو کن راه پاکان
هر که مرست چون پاک رفت	هر که مرست چون پاک رفت



محل را در جهان نیست	چون دل ایشان دنیا نیست
تو چراش ده دنبال دی	در فکر و حال افزیدن و
از جهان رفته جمله در بند	چشمش گشت اینجا زیند
تو چرا شاده چون بودی	پنجمر از خویش و از آن آگاه
تو چه دلی این دنیا جو	تا سازد بر توان لشکر یو
این جهان زندان روان جدا	عیش و شادی شان در اینجا
این جهان فو که عمر ترا	آب او خواهد ترا از سر گدا
این جهان در او پیش آید	هر که گشته در دانه و دغدا
این جهان چون تو کی گدا	نیت او از این جهان گدا
این جهان بفرستد چون تو کی	نیت پائینه دردی از گدا
این جهان چه او سوخت	آنکه پوسته درو باشد گدا
تو چرا در داشته غافل	غافل است گشته جانی

هر که در جهان رفت از جهان	خطه ای که خوش بیفتد
هر که او پیش و آگاه	و خبر دوست از سر ادا
خیز از دانا و لاجت طلب	تا نیسی همچو جانی ترب
مست اصل دانا و لاجت	در طریق شرع ایمان
دست زن در دامن اصل	تا ازین محصول پانی
جدا کردی گردان دانا	مستی از دانا و لاجت
جدا کردی کرد در باهره	ناله و زاری کرده محرق
ماصل دنیا دار و جبره	گردشی را نباشد دیده
دیده معنی گدا و لاجت	امروز بستان کل غایت
جدا کردی بهر دنیا کو	در دوی شاده همچو جود
این جهان چون تو بیفتد	غافل و مکر نفرت ریخت
جدا کردی در جهان بهر دانا	این ترا داد و دلی بخاری

هر که از چاند لعل صافی بود	در قیامت خیمان کافی بود
دم ز لایستی چاندنم	اسلیمم دعوی کفایتی
هر که دلدارم بهر چاندنم	حب این دنیا را در دل نهادنم
این دنیا را در دل نهادنم	از جهان ما را در دل نهادنم
در پیش چاندنم	در پیش چاندنم
در جهان و در دوزخ را در دل نهادنم	این تراب را بشدای دل نهادنم
تا ابد از دوزخ جاوده ماند	هر که نور از چاندنم
با چنین کرم میکی سپید تر	افزون ز غلج چای میزد
و نه نیم خند و نه ناله	افزون ز غلج چای میزد
او شادمانه ماند در چاه تو	چون سلطان از رخ نام تو
تا بهر یوسف افتاد صفا	چون کرمی چاه در دل نهادنم
خند کرد و پسته دیادوی	تو معنی صورت تری

چون مردی که توده می شود	چون فردا چاک نمیشود
غافل از مرگ انباشتی	که میخواستی که باشی در آن
هر که غافل گشت از خود و خدا	میشود از تن سرش بیخدا
هر که از دوزخ خار و آذ	ز دوزخ و دوزخ میکان زد
از خودی غافل ز دوزخ	نیور دین بکج نیاید
تو بخت کب جرمی نهادی	غافل از ساق و ذوق نهادی
با دوزخ و دوزخ خورده	کرم چمن سستی در چاک تو
با دوزخ سستی ز خود گم نهادی	پای بکوی شویان بر نهادی
غافل از سستی از شیاطین	صفت شادی و شکر نهادی
از غم دنیا جان بخور تو	که بسای خور از بخور تو
این غم دنیا را خورده	جانه حشر ترا خورده
و غم دنیا جان خورده	و اندرین زمانه کی ماند



اصل دنیا را از خود پیش	نشانی این جزیره نیست
اصل دنیا را بگیری و کنی	در چنین کرامت چنان کنی
اصل دنیا را صادر کرده باشی	راحت را برایشان است
اصل دنیا را فریاد برین اند	لاجرم هر چه میزدانی رود
اصل دنیا کافر ندان کنی	سیندا که رسم الهی
اصل دنیا دشمن اصل دین	چون کار داشت باید بکند
اصل دنیا داده مادر دین	گشت از دست کده حق است
اصل دنیا بت از دین است	در پی غفلان پی دین رفت
اصل دنیا را کرده می شین	کش این صفتی پی المومنین
اصل دنیا در خود فروخته	کسوت عباسیان بر خود
اصل دنیا راه دور خجسته	وزیران روضه فتح میکند
آفرانی از جهان بر میر کن	اصل معنی این بود پیشو سخن

جو کلام این دنیا ندارد	که تو مردی گشته کنی خیار
پرو کن بدین دشمن	که تو مردی گشته کنی گشایان
تا مگردی راه که چون عیان	راه حق خود را هم اندر نشان
تا نگیری و جعفر و زین	مرد مکره را نکرده می شین
دیدن او از اقا ناکوست	مرد مکره را دست اندازیده
چون درون بود بیدار	مرد مکره سوی جانان کی
در دین داشت مومنان	مرد مکره را نه که ماست
گشت در مبدین سراسر	مرد مکره را نه خاندانی
تجربیل را دارد و دین	مرد واقف را باین تیغ
از اسان بستان برده دور	که میخواستی را بچ غفلت
که میخواستی را بچ غفلت	از اسان پسر را بچین
بگذارد مکره پس این چو	از اسان غیب یابی دوست

مستی خرد جگر و تشنگی	چون علی جان شاد و زار
از سر جان و دل و بدن	چو کله با او پست اری
هر که از جان بگذرد جان	و اصل حیرای حق جان
هر که از جان بگذرد جان	می نهد او پای بروقی سما
هر که جان خویش را بچاند	اسب میلان آبی در شام
جان ستای نیست و نم جان	کو زبان جان جان جان
دم که از عطاری آید برود	آن دم سوزنده دار و خور
توجه دانی حال مل و در	نیستی چون شمشیر کلاه
چون حسین بر علی جان	قبله در کوی جانان باز تو
هر که از خود در قفس	در حقیقت وصل است
مرد حق این راه پی سر زده	فرش دادی ملاقات
از سر پی تن سخن بکشید	در انما حق دوست را باید

از سر پی تن سخن بکشید	تا در حق پای بسوی غازی
این لسان دارد کلام	هر که خواند یا بدینا که خدا
این لسان بسوزد عا کرده	با دهرت در عالم خورده
هر که بگوید با لسان	راه یابی تر و جهان یون
در طریقت او فرستاده	تا حقیقت فاش گویم بر ملا
در طریقت شرح را گویم	بیشوای دانا در چارین
در لسان شریعت و طریقت	یاد گیر این نکته در خویش
در لسان اسرار حق بخورده	راه شمع و دست ابرود
در شریعت او ستاد عالم	در طریقت سوی جانان
در شریعت کمال مرز	مرد دانا انداخته این
در شریعت جو فاضلی	نه جز منی تیر در بر جستم
در شریعت هر که دم نه	شکلی این و پیش حق دم



تو خورم نشه در راه دین	کی خبر داری ز حال بنی هاشم
تو میکوی فریدالدین بد	بعض حیدر پیش از آنکه بد
در طریق مقصود اورد قدم	را بعضی با دار و پا خاتم
دین و راه میان کلاه	بهر اسل و بعضی بر بخت
مقصود اوج کمر در جهان	جان خود کرده فدای جان
رد و شب در روح آن کس	را بعضی در جهان او پیش
کشتی بر قوت در پیش ما	مال و خون او و و میکشود
بر من آنچه خواستند از خود	کرده اند از جهان ای قوم
آنچه بر من کرده اند از این جهان	کرده اند با الی حیدر در جهان
آنچه بر من کرده اند از این جهان	عاجز است از شرح آن جهان
سکندر و حمایل زدی هر دم ترا	نه یزیدم همچو ایشان پیشوا
سخن با کرم این بعضی نیست	کرده اری بعضی میکوی جو

هر که بعضی علی اندر دست	دو رخ تابانش اول دست
پاک دینت از این بد	غیر حیدر لود و انچه اندید
دوستدار چار یا راست	لیک خارج پیش از انچه اندید
کشت هزار از منافق در جهان	محبوب و دوست کوتاهی
میت عطاری پیر دنیا	او ز بهر چیز باشد طلب
ای بهر کفری کن در این جهان	چون کفر و دینی که گزیند
و کما ز دنیا روده پیوسته	شراب ز قوم دین خود
ترک کن بعضی علی رضا	که میخواهی تو وصلت با خدا
ترک کن بعضی عالم حسین	کین بود جی المومنین
ترک کن انچه تو بعضی بر ترا	بدتر از این نیست پیشوا
من رشت داده ام پیشوا	که پوششی بسوزی چون
زین نصیحت گزینانی باشد	چون زید الدین فغانی باشد

خاتم در روز عشر از تو	ترک باشد و کرم با تو کن
من سخن به جهان کشم	نه برای خیر نادان کشم
من سخن دارم ز غرضان	هر که دارد گوش او را در جان
من سخن دارم سبلی از بهر تو	لیک میبوی و ایستد بر تو
من سخن دارم هم از مدد تو	کرده ام پناش از نیکو تو
استی باشد در دلم شعله ز	مجو پر و از لبوز دم دو
استی کانه دلم از درد	سوز و اچاستی من عاشق
استی دارم که صد بویا	می لبوزد بلکه شمع و فانی
کمر از دیوانه تو نیستی	کن مقام خویش تر در نیستی
هر که از تو دست گشته در جهان	یافته شک جیات جاودان
نیستی باشد مقام او یا	کن بگوی نیستی ای دوست
زانکه درستی یاری دوست	سور شو بکن روانی پوستان

پست اسطفا هر ی درم	عقل از ذوق درون پند
شربت جان سبب از تو	درد و آسام نبودش با
صاف شو چون صوفیان	چون میگذرد اچانار و
شربت می کشیدم و	زان سنا دم سرون چرخ
ست یارم و یار می	از لهر دنیا و دین بر تو
دست نادیدم نیکو	او ناکند عقل و نظرش
هر پان قافیه ام	دل بجان جان جانان او
عقل از نر نای سپر کمر	مجو مجنون و پیش را و
خویش را بهندایشان کرده	تن بکشد لسان پرورده
زندگی دارد عیان عشق	نوکمن بازو کان تر صفا
عشق کرد زدی برین	زانکه اصلم از دم سر خدا
ذوق ششم فاشان	لاجرم با ما بجان پوستان



عشق صلیبت بر درگاه	پیش آورد و تپانی با آتش
یار پیری کز شوق عاشق برون	داری از ترک دار و از کین
عقل بر در خانه و عشق اندر	پیش شیر عشق این کز بر تو
تو بعل خود بچیل افتاده	دل باین فانی زینا داده
بحو شیطان بر فعل در بند تو	ز آنکه نشیندی در جای بند تو
ای بر دنیا داده دل بچیل	در پس بر خفته چون زینا
ای بر دنیا داده عقل بر موی	بجز ندانی شده عفت است
سبک این بند ازین دنیا	تا جو حاصل شوی بوی خدا
هر که از سجان خار داده	همو عقل افتاده چار و پر
عاقبت آنکه کوی نشاند	همو حاصل خویش را در باد
خویش را در باد چون شد	سوی مشوق ابدی شد
که چنین توانی باری ترک	لطف نبین و فکر کن

مگر کن او را از فردا	خیز عیسی برین چون آن
تو غیر سی ز حال آخرت	این شود معلوم اندر آخر
آخرت بفرستی ای پرده	ساختی در فانی دنیا مقام
آخرت از دست خود بگذا	با جهان را از تو گردی گشتی
در جهان جان یکینی از غیر	سر نهادستی جز ساسنی
این جهان در دست ترنگ	مگر نه نادان و دانا پرورد
ای بر دنیا داده جان و دل	همو کز گشته ده دنیا
حاصل معنی خود بگذاشتی	این جهان جای خوشی پنداشتی
حاصل خود را که از کوی	کی ازین با پاک انجار خوری
بر خود و کز دنیا بی جا	که تو در عاقبت این را بدانی
مجلس دشت و جهان بگذاشتی	تخم خست را از دوبره
مگر کن حال خود از کوی	تا یکی باشی جز از کوی

حال یکا و سپهر افروز	خال لایبان باده در بر
چرخ شای از جهان چرخ	غیر عدل و راستی است بر
اینها و اولیا هم نشاند	دین جهان دون بدون
ای پیر قوم روی ناک	لیک آفت سوز سر جان
هر که او آفت ز حال است	سوی قضا و قس جانی است
هر که او با اسل و صفت	نم فخر و عفت نیست
سیر و در جبل از دینار	سیر و داغ غم این باری
تا ابد رسوا بمانان بیم	نگزداد از صراط مستقیم
زاد و سرگردان و طمانه	پشت دستی دیر غمان
چاره این نیست اورا جز طمانه	جو کماش ده زیاده و جلد
هر که او غافل یا در شین	سوی دوزخ او در شین
حق ترا از غیب آورده بر	دین لسان از تو می آید بر

در جهات آورده هر شین	هر بخت پروریده نیک
او ترا بر طمان خود شین	بر تو از لوح معانی خوانند
دم بدم در حال تو کرده نظر	پروریده ستند به بندگی
می خواند و مرا هر صبح	می بندد بر قفس نجات
که نماید رات اندر شین	که سحر و تمیز بر دوشین
که درون دل نایت مید	که بعین عطایت مید
که در دجانی پر کنار گوشت	که یکمیرد و جانی در دست
که ترا صده راه در احسان	که بدست چون رسد بکند
شقت او چو دانه از دهان	هر کانا او حیات تازه
حیف باشد از چنین یاری	در چنین زنده دلی نماند
یار را بکناشتی در این جهان	سوی جان و دیناوی
جانت دنیا بدل سیرین	عاقبت میدان که با تو کنین



او کین تو میان دین است  
در مکر و حال دنیا خفته  
که تو مردی از سران در گذر  
در ره ضرورت هم در راه  
و ز جهان و دین شکایت  
آتش آید بین اعضای تو  
و چنین کشتن در سوختن  
تو شیطان و در کشتن  
در سر راست می بر کنده  
این حدیثی از نورشین  
زود کردی در میان کج  
و در مانی اوقتی در راه خفته

که برانی واقف بر لاشی  
 در زمانی بپیشی میرواشی  
 که بدانی میرا و در شستن  
 داری از بدن و دار بپشتن  
 که بدانی که گمان مرغی نیست  
 زود پروازی کنی بر آستان  
 که بدانی تو یقین خوشی است  
 کی خوری اینجای سنان  
 که بدانی که گمانی ای حکیم  
 پیش تو کیان غایب خوشی هم  
 که بدانی این سخن بسته ام  
 واری از آنچه من واری است  
 که بدانی بشوی انسان گل  
 میری از بند و از ذل و اذل  
 که بدانی این راه تحقیق را  
 صدق دانی و شوی حدیث را  
 که بدانی که خود را از بیم  
 آتش و دوزخ کنی بر خود  
 که بدانی که در حجتی تلوعین  
 پرشی در پی جود غان  
 که بدانی این سخن العباد  
 میل نظم حار زبان است  
 که بدانی که خدایت  
 کسی مانند تو نیست

پادشاه ملک حضرت آدم	مردمان به حضرت آدم
نیک میدانم طریق کعبه	حکمتی دارم ز علم کبریا
بر علی ایسیا آخویشم	جانم برین بار در خستم
این جهان و آن جهان با هم	ملک لغزش را بشانم
واقف آن گشت گردان	حکمتی دارم بر آسمان
هر زده اصل چهار شوی	چون ز ملک نیستی زلف
چون سیاهی خرم درگاه شد	رو حکمت از خود آگاه شد
انکه برده بود از جویستی	رو دیگر بود از روانی
بر لای لوح کردون خست	ناصر خضر و کعبان حکمت
حالت عالم خود کسین	کشف اسرار معانی شین
تا پذیرد وی آن شوی کرد	کوشه بچکان گرفت پاکتی
روز به نیک جهان و او تمام	من جواد و تقوی شستم

عالم حضرت بکریم تمام	عاقبت در کوشه مکر تمام
در جهان کوشه مرا گشت	بر سرم بر ناقصان گشت
حیرتی دارم ز خلق این جهان	تا چراغ افروخته در پند
خانه گیری جوان شناسی	تافانی چون کسب در شکر
مجموعه کوشه نشین چون	تا بری کوی قناعت ازین
جمله مردان کوشه گردان	هر روی کرده بر شمار دل
دار حیدر از بلای این جهان	لواغ کذب پیش این گشت
که تو روی از چمن برین	حجت اسراران بکیر گشت
کریانی مدعی در خود گشت	ز کس مدان کس است این گشت
توشه عالم ز بار میزبان	چون تو همراه باشد ازین
مربان چون شاد و شاد گشت	در غم و شادی هم گشت
مهربان خود تو می ای گشت	تا سینه برده در خود گشت



الذین صورت یکی همچو شما	که همه آرایش خلق نیست
الذین صورتی چون زرد و	پرده بر دوازده سترین پاره
الذین صورتی چون زرد و	با تو هر است در بیل نیل
هر است که در طلب ای دوست	جذب منی صورتی چون پسته
دوست را بشناسم جان تو	باروان پروان که از آب است
دوست را بشناسم جان تو	تا مگر دانی تو این صورتی
دوست را بشناسم جان تو	در ناخوشی این میان شیده
دوست را بشناسم جان تو	لا جرم در بوی که کند خند
دوست را بشناسم جان تو	بعد ازانی جان جانان است
دوست را بشناسم جان تو	در چنین کودی بماند جان
جبل را بردار و پنا شو	تا پستی دوست را در سخن
جبل را بردار و پنا شو	بگذر از حالات بی خوش

سبل و داریا که اندر	دو دوش چاکر که اندر
جبل را دانی و ناپست	راه گم کرده جان چیت
دو گردان خوش از جان	روی آن ز پنا پند کبابی
روی ز چادر شکر لعل	هر دو هر عشق را سازد جوان
هر است جهان خوشی	یک نظر کرد و روان ازین
با جانان هر کرد اورد	داوم از آن صلت و سر
عجربین حیرت در این	جان گم در پیش جانان
در اصل ندارد خطا	در زبان او بود بسیار
جان ز سبده وی نه جان	از این محترمش و خجاست
عجربین حیرت در این	از حایم هرست خوش
به یاری جان در این	که یک بر سر زمین برود
جان فدای قدرت	مهر سربازان در این

چون شیدان و صحرایان	درین جسد کشته بر تاج
نوشودند قید و خوار	ز آنکه صورت چون ناله
اسل صوره ناله اندازند	اسل معنی را حال جان بگو
اسل معنی را چار رفیق	گر تو مردی راه برادر حق
بار رفیق این بر سر	تا شود خادم ترا و رفیق
چون رفیق هسته پانچ	هموار زنده همانی داد
خوش بودا چایا سالی	تو را خود اگهی چایا
چچ سبزه از جیات چاند	لیک باید کرد ترک این چاند
در لسان ملیات چاو دا	از دوا و دوا ناک
ای که از دست بیگان	کشته در بازار ناک
ای بیار را بلا و کشته	خادر پای کسان پر خسته
نوشید با برادر داده در	معنی کشته بر پیش قدم

نوشیدین وین سرایان	وز تمام کار در نهاد
از دین دنیا بیزاری	کن تو خوار و پشیمان
از دین دنیا بیزاری	چون شود جام صحرای
چون ازین دنیا بیزاری	از کینه دایه یابی
خیزد بر حال خود انهارم	بشود ازین سخن دال
خیزد بر دود و دود چاک	چون کشته ترا چای
روز آخوست زیادت	غیر حق گری نمانی
نکر خود پیش گر شای	تا پای پنهان این سخن
از سخن مرده ان شیند	در چنین میدان
چون در راه جانان	سر درین میدان
توسری داری از سر	زان شادی در میان
در سر شرفه ای	چون ناله ز حال این



هر که بی دوست نماند	مالک دین ترا به بر سر
هر که بی دلداری نماند	در حقیقت چون یکدود بود
از چنین بوسه‌ای پرستیدن	که جانان را شب بخت کن
دوست را توان بهر چه بخت	شب پس گرفته داری بخت
شب بود و غم برای روز	مجموعه از سوز و کدورت
سوزش اصل دلان بود	جانان را روز و شب بود
روز و شب نماند بهر چه	واغدا و ملاقات بهادرت
جانان از روز و شب جان	چون شیطان جهان بیاورد
جانان در ملامت خود	در پی شیطان دنیا می‌دود
ای بسیار نیست داد	باب غیب از بهر تو کشاد
ترجایی بجز از سر دوست	چون می‌چنی همه جا ویرا
دیده دیدت زمانی که	تا پستی دوست را بچاد جا

هر که در خود دوست داشت	که جسم خود را بچا بداد
دوست را شبانه نمی‌ترسید	کی بود و شب و کماندن
ماند این خیمه‌ای بر بن	میکنی قصد من این که بچان
مقصود غم کرده بسیار تو	لاجرم من دق شوی بچا تو
مقصود غم کرده داری چنان	از شهادت تنه خود از بان
با من بهر غیر از چای بی	همچو پیمان این بچا در
این بهر کار کردی از لب	بر سر آید بملای از سما
در بدایت دوست تو شادمان	در تو کل دل بمان داد
کرد عالم گشته ام از در تو	گشته ام پداوت بکا کو
تن نهادم بر تنه‌ای که در کا	تا جایی بر سر این خاک
چون شوم اندر تر از بچا	در تو زود و بد سمه از جانی
ناله ام از شک آید کای تو	تو لسان خسته چاره خوا

این لسان در دهر گدازد	ز آنکه یک حضرت شایسته
این لسان از دست بسیار دلم	کو بود در میر تر از در شام
حسرت او دارد از نوک	تا بنزد جلالی است بکر
تو در او ادبی جفا و جواد	سکه ز تو سبزه گریه کرد
من گویم از تو سبزه ناله کرد	چون ترا گفت ز دانه کرد
چون ایمنان صفتش را ورتب	در جهنم عقیقش را ورتب
چون ایمنان صفتش را ورتب	تا ایمنان صفتش را ورتب
پیش حق از تو بستی ایوب	کوش کرد و درین باز غم نایوب
جلد از تو در دم و آتش	از سما کرد و پاهایم تا غنم
چون در دین زب و زب و زب	بر من این جور و جفا چار و زب
هر چه پیش از من کان دارم	زین نام کشیم این نام محرم
در علم کرد و سبزه گریه	نعمت داده دین پر پی

اورا کرده زلفشان پی نیا	آن حکیم خالق دانا پی نیا
پادشاه خلعت دل کشام	او که از جان و تن و ارشام
در حیاتم بخت قید هیچ چیز	لیک دارم تر از هر چیز
مصطفی بکر غیبه از حاسد	مقتضا خود دست زخم ناست
با صبر و رضا کرد و در دوزخ	من نکردم زنجیر اندیشه ز کور
چو ایشان رفتند خواهم از جهان	این بود حال فرید الدین
ختم کشم بر ایشان بود	این بود مار العقیق است

فقد فرغ من تحریر هذه النسخة الشريفة  
الموسومة ببيان الغيب من كلام  
شيخ فرید الدین عطاء

هر آنکس گوید نام من	علی ابن حاجی الدرب
فی شهر ذی الحجة الحرام سنه صدی و تسعمائة	البحرۃ النبویه



حیدر علی امیر المومنین علی

براسل قتل کرده بلی تعان	بیکار جان بجهان آید
دیو که بکوه خورشیدان	بسی قتل اسرار لایت کشید
برایت اسرار از مقامت	کرده سوار کرده حمای
مرد خدای با بندگان	بر بسته حریفان
نیز کران نهاده برین	نانی بخون دل شیرین
نیکو چون بچه گشت	در دایره جهان حریفان
کرده قتل شیر و شیرین	فریاد ازین غمزه و فغان
آنان و جان بست مذبح	او هر کس قتل فریاد
کین از کشت بجا و راه	ز سار کن حذر ز جفا
از زخم و غمبه نهاده	چهار و زخم خورده او دیده
می باشد بر حذر زین عالم	جانی بخت است پراز

در هم می نماید ویت حیدر	خود کلاه از او از شوال
او در شکار با حق وقت	سلطان تکریمه درین
اوتاج شاه و پسر	چون بود سر زشت و بی
سیات خلق حیدر	اگر رانیده غم خالی
و کام جان اصل حیدر	کین شد باز بر سر
ای مرد خواب ز در	عقلی که با تو بر
در دایره تو میرد ازین	خرابی برت با دل
این دایره بگرد ز	بر کرد خط و تخته
از غمشین جان	یار بستان در
ای عاقلان ز در	در به زور و بر
از حضرت رسول	کای دست بند
نماید او بر بخت	چون من مطلق

که تو شدی دوست کز من  
 بر خیز از تو اسم سلامت جوان  
 بر کن تو دل چینه دینا که دل  
 تا کی پاد او نشینی خنجر  
 این دهر گشته است جو صبر  
 بر دارم کشیده بسی خنجر  
 ای مرد بر تلخ و حوض جانی  
 برو میته اندزه در سیم سالیکن  
 بر خیز وزن سنگ شمشیر  
 تا از مقر باشی نو کمر  
 بر خیز وزن تو دست بر آستان  
 تا مشر تو کشد باو لادغان  
 ای مرد سبزه دلی جان  
 تا چند کفر و تب پستی و تنگی  
 ای مرد و دگر بجز علی که دل  
 تا از سر تو دور شود کور و کین  
 در بعضی قضا که کفر است و  
 دادست این خبر جهان سلسلین  
 حب علی است دنیا و آخرت  
 بشو تو این ساز لسانهای سخن  
 درغان باغ روضه و خوان باغی  
 بنوشته اند بروی رخسار جان  
 اورا و کمالان به اسم رضا  
 در انما خلد ستود بطان

در مرغ رضا شده ام سرور از  
 خلق  
 بار اعلی عیا قوت بیان خود  
 در کشف شدت مرادین  
 دانای سر هر دو جهت رضا  
 دانای سر او شود بر کمالین  
 غیر از ولای و زجانبان  
 بر من شدت ختم حق دین  
 عطارد و دمع که در ولای  
 تو باج فوق جمیع جان حیدر  
 حجت بر تو ختم سخن اندرین  
 در این لسان تو نظر سر عجا  
 اندر لسان غیب پهن سر دو  
 ختم کلام من بدعای میوه  
 کویا لسان من از شاوینا  
 ختم بر ولایت حیدر کلام  
 کوزی ختم شرک غمار قاصد  
 بر کمالان هر دو جهان کج  
 در کشف شدت مرادین  
 دانای سر او شود بر کمالین  
 بر من شدت ختم حق دین  
 عطارد و دمع که در ولای  
 تو باج فوق جمیع جان حیدر  
 حجت بر تو ختم سخن اندرین  
 در این لسان تو نظر سر عجا  
 اندر لسان غیب پهن سر دو  
 ختم کلام من بدعای میوه  
 کویا لسان من از شاوینا  
 ختم بر ولایت حیدر کلام  
 کوزی ختم شرک غمار قاصد



در شکر که بگویم از حقیقت ای ناز آن نیندیشم ترسم از عطار

مولای روی فرماید	
من آن ولای روی که از چشم	و یکدیگر کشم غلام شیخ عطار
همه فرماید	
ای حقیقت ای عزیز	آن شنیدستم من از عطار نیز
شیخ محمود چیتری فرماید	
مرا از شاعری خود عار نشا	که در صد قرن چون عطار نشا
شیخ علاء دونه سمنانی فرماید	
سهری که در او نرسد پادشاه	از کشته عطار و دل ز مولا
ملک دو جهان و مل جلوت	در دید علاء دونه نیاک نشا
سید قاسم انوار فرماید	
ازین سبب که قاسم کرد	مکر در کلبه عطار یابی
سید نعمت الله دلی فرماید	

کان که بر شبنم عطار	هر آنکو در خدا کم شد خدایت
خواجہ سلمان ساوجی فرماید	
روز خاور و کریمو گام	رفت با صبح قیامت غار آن
سید حسینی سادات همی فرماید	
از دم عطار گشتم زنده دل	پاک کردم همه میر و قابیل
خواجہ ابوالوفاء خوارزمی فرماید	
از صورت نقش کبریا	بیرات رسوخ نهادن بخو
در قصه و معرکه به چون	رود اروی در دراهن
سید محمد نوح شمس فرماید	
از آنکه بدرگاه خدا بار	این ز عذاب و عور زین و زور
تاج سر و روان عالم کرد	که خاک ره حضرت عطار
رانا حسین خوارزمی فرماید	



تجربیه از خلعت آید	ناموشی به زور من کردار مرا
یک پست ز کشتای عطا	کشان و بهایه هر که خواهد

مولانا جامی نیش بوری فرماید

خاک کلاه آتش بودم من و عین کل	که جو عطار از کشتن نیش بوزم
-------------------------------	-----------------------------

شیخ کمال محمد فرماید

بوی جان می آید کشتن را	من حکایت از نیش جان کنم
کت خنک بوی تو چون عطار	باز بوی نیش من است

سید نبی فرماید

مطلق آید نیش عطار	آن گمانی که پند سراسر است
-------------------	---------------------------

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

خواجہ نیکو کلام	بوی شک که عین عالم است
-----------------	------------------------

مولانا محمود فرغانه فرماید

خواجہ نیکو کلام  
بوی شک که عین عالم است



ایرتق می ملائکتی به  
 روح در بخش را بدین به  
 بر خاک بر بخش می ناب را  
 خاک به چمن نه گشتی به  
 نازده کنار جهان گشتی  
 اعلی که لاله نازده چمن زینت  
 من به لاله و لوتی به کفایت  
 بس فرق میان و لوتی

